

رمان کابوس من نوشته یاسمن رهسپاری



اریسلان



پریوش



کابوس من



اریسلان

اختصاصی کافه تک رمان

رمان کابوس من | نوشته یاسمین رهسپاری

telegram.me/cafeetakroman

بعد از خداحافظی از بچه ها؛ به سمت خونه پروازرز کردم! میخواستم هرچه زودتر خبرنمره بیستمو به بابا بدم. شاید این همه ذوق و شوقم تو این سن یکم مسخره بود! ولی بعد از مرگ مامان، بابا تنها کسی بود که داشتم. خانواده پدری و مادری خیلی وقت بود که دیگه سراغی از ما نمیگرفتن! خب راستش تقریبا از وقتی من یادم میاد سراغی از ما نمیگرفتن، دلایلش رو نمیدونستم فقط اینو میدونم که بابام هم دلخوشی از خانواده اش نداره؛ خانواده مادریم هم که حتی برای مراسم چهلم مامانم هم نیومدن. بابام یه سوپرمارکت کوچیک توی محله امون داشت و از این طریق خرج خانواده دونفرمون رو میداد!

اینقدر خوش حال بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم! منو بابا؛ تویه یه خونه ی ۲۰۰ متری زندگی میکردیم خونمون سه تا اتاق داشت که یکش اتاق بابا بود و یکیش اتاق من؛ اون یکی اتاق هم وسایل اضافی رو توش نگه میداشتم و انباری بود؛ امروز چهارشنبه بود و نوبت من بود که غذا بپزم! کار هارو با؛ بابا تقصیم کرده بودیم، یک روز در میون یکی غذا میپخت و یکی ظرف هارو میشست! خونه رو هم تویه روز جمعه باکمک هم تمیز میکردیم! روزای اول خیلی سخت میگذشت! اشپزیم زیاد تعریفی نداشت! روزای که نوبت غذا پختن من بود بابای بیچاره مجبور میشد همیشه غذای بی نمک یا سوخته بخوره! گاهی هم غذاهایی که درست میکردم میشد مثل شله! اما بعد از گذشت مدتی تونستم غذا های بهتری بپزم، الان هم غذاهایی که درست میکنم بدک نیست، همیشه گفت قابل خوردن هست!

بعد از عوض کردن لباس هام تصمیم به پختن ماکارانی گرفتم. مواد ماکارانی رو آماده کردم و باهم تفت دادم و لایه لایه روی ماکارانی ریختم و گذاشتم که دم بکشد، مشغول درست کردن سالاد شدم. بعدش رفتم که دوش بگیرم. بابا دیر کرده بود، خیلی هم دیر کرده بود! هرچی شماره سوپرمارکت رو میگرفتم جواب نمیاد، موبایلش هم خاموش بود! مانتم رو پوشیدم که برم سوپرمارکت که تلفن زنگ خورد، مثل وحشیا پریدم روی تلفن! هنوز الو نگفته بودم که صدای عمو احمد رو شنیدم که گفت: پریش دختر! سریع گفتم: سلام عمو شما از بابا خبر ندارین؟! خیلی دیر کرده!

گفت: من بیمارستان هستم حال بابات بد شده بود اوردیمش بیمارستان! گفتم: الان حالش چگونه خوبه؟ گفتم: خوبه! ادرس بیمارستان رو گرفتم و به اژانس زنگ زدم. نمیدونم چرا صدای عمو بغض داشت! مگه نگفت ک حال بابا خوبه؟؟؟؟

رفتم توی بیمارستان اسم و فامیل بابا رو به قسمت پذیرش گفتم. خانومه گفت: چه نسبتی باهاش دارین؟ گفتم: دخترشم!
با جمله بعدی مسئول پذیرش دنیا روی سرم خراب شد....
بابای من بابای خوب من مرده بود؟ باید میرفتم سر دخونه؟
مسئول پذیرش متاسف بود؟ تاسفش به چه درد من میخورد؟ من بابامو میخواستم.... دستای عمو احمد منو که روی زمین افتاده بودم بلند کرد و روی صندلی نشوند....

از مراسم کفن و دفن بابا هیچی نفهمیدم!
همه کارا رو دوش عمو احمد بود.... عمو احمد کنار مغازه بابا یه کتاب فروشی داشت و دوست بابا بود، اون روز که حال بابا بد شده بود مثل این که عمو احمد پیشش بوده و اونو میرسونه بیمارستان ولی کار از کار گذشته بوده.... قلب بابا مدت ها بود که مشکل پیدا کرده بود.... درست بعد از مرگ مامان؛ بیماری قلبی باباهم شروع شد....
اینقدر حالم بد بود که متوجه نشدم برای مراسم بابا کسی از اعضای خانواده اش اومدن یانه؟ آگه هم اومده بودن و منم حالم خوب بود بازم نمیشناختمشون.... اما عمو میگفت که خواهر بابا به مراسم اومده همینطور چندتا از برادرزاده های بابا.... بعد از مراسم چهلم بابا بود که عمو احمد صدام کرد و گفت میخواد راجب موضوع مهمی باهام صحبت کنه....

دوتا فنجان چایی ریختم یکیشو به عمو احمد تعارف کردم یکیشو هم خودم خوردم....
عمو گفت: پریوش جان دخترم تو هنوز سنت قانونی نیست همش ۱۵سالته! از نظر قانون بعد از مرگ پدرت یکی باید قیم توبشه....
پدر بزرگت یعنی پدر بابات که قیم قانونی توهستش گفته که نمیخواد دختری که حاصل ازدواج پسرش با حنانه (مادرم) هست رو ببینه و بزرگ کنه.... ولی از اونجایی که تو نمیتونی تنها زندگی کنی حضانت تورو به یکی از نوه هاش داده! اونم امروز راننده اشو فرستاده بود دنبال تو!

ولی من گفتم صبرکنه تا خودم باهات صحبت کنم.... گفتم: ولی عمو جان چرا باید با اونا زندگی کنم؟ من اونا رو نمیشناسم! اصلا چرا پدر بزرگم نمیخواد منو بزرگ کنه؟ چرا از مادرم بدش میاد؟ عمو اهی کشید و گفت شاید یه روزی خودت داستان عشق پدر و

مادرت رو فهمیدی... ولی عزیزکم تو نمیتونی تنها زندگی کنی اگه اجازه میدادن خودم میبردتم جای دختر نداشته ام بزرگت می کردم ولی قانون این اجازه رو بهم نمیده....
 فردا میان دنبالت بهتره وسایل مورد نیازت رو جمع کنی... راستی وصیت نامه بابات هم پیش من هستش... مثل این که میدونست رفتنیه!!

فردا در حضور قَیْمَت میخونم وصیت نامه رو....
 عمو که رفت سریع گوشیم رو برداشتم و به سوگند دوستم زنگ زدم! سوگند یکی از بهترین دوستانم بود... پشت تلفن حسابی گریه کردم سوگند همینطور که سعی میکرد منو اروم کنه گفت: حق با عمو احمدته تو نمیتونی تو این شهر با این همه گرگ تنها زندگی کنی

خیلی خطرناکه... خودم هم قبول داشتم حرفاش رو ولی خب از آینده هم میترسیدم... از ادم های که نمیشناختم میترسیدم خیلی هم میترسیدم....
 یکم دیگه با سوگند صحبت کردم و بعدم تماس رو قطع کردم... شاید اگه میدونستم این آخرین باره که اینقدر راحت با دوستم حرف میزنم هیچوقت تماس رو قطع نمی کردم....

صبح با صدای ایفون از خواب پریدم مثل این که دیشب روی کاناپه خوابم برده بود!
 سریع یه مانتو روی لباس مشکیم پوشیدم و یه شال روی سرم انداختم با فکر این که حتما عمو احمد هست دکمه ایفون رو زدم.

خودمم رفتم که صورتم رو بشورم... بعد از شستن و خشک کردن صورتم؛ خواستم به اشپزخونه برم که با دیدن کسی که روی کاناپه نشسته بود از ترس جیغ خفه ای کشیدم! البته پشتش به من بود یه مرد چهارشونه با کت وشلوار مشکی!
 مرد با صدای جیغ من به سمت برگشت و با دیدنم اخمی کرد! مثل همیشه که نمیتونستم اعصابانیم رو کنترل کنم صدام رو بلند کردم و داد زدم: تو کی هستی هاااا!؟ تو خونه ما چه غلطی میکنی؟

مرد که با داده من اخم هاش غلیظ تر شده بود از لای دندان های بهم چسبیده اش گفت:
 همیشه در رو برای افراد ناشناس باز میکنی؟

خواستم جوابش رو بدم که باز هم صدای ایفون بلند شد.... این بار عمو احمد پشت در بود؛ تازمانی که عمو احمد داخل بشه اون مرد با اخم و پوزخند تحقیرآمیزی به من نگاه میکرد!

عمو وقتی وارد شد با لبخند به سمت مرد رفت و با اون دست داد! پس عمو این مرد رو میشناخت! این مرد کی بود؟ اینقدر غرق فکر بودم که اصلا یادم رفت به عمو سلام کنم! با صدای سلام عمو به خودم اومدم و باخجالت جوابش رو دادم.
 و بعدم پرسیدم عمو جون؟ این اقا کیه؟
 عمو احمد لبخندی زد و گفت....

عمو گفت: ایشون آقای بزرگمهر هستند پسر عموی تو.... و همچنین قَیْمِه قانونی شما!!

این بار برای تجزیه ی صورت این پسر عمو بهش نگاه کردم!
 پوست برنزه و چشم های وحشی و خشن خاکستری که وقتی توش نگاه میکردم حس
 میکردم هیچی تو چشماش نیست! خالیه خالی!!
 بینی خوشکل که به صورتش میومد... لب های خوشکل که نه زیاد بزرگ بود نه زیاد
 کوچیک....
 هیکل ورزشکاری و چهارشونه که کاملاً از توی کت و شلوارش معلوم بود... قد بلند
 که عمو احمد فقط تا گردنش میرسید!
 موهای مشکی که بهش مدل خوشکلی داده بود....
 باز هم به چشم هاش نگاه کردم این بار هم هیچی تو چشم هاش نبود! نمیدونم چرا از این
 خالی بودن چشم هاش ترسیدم!
 و سرم رو پایین انداختم... با صداش به خودم اومدم که به عمو احمد میگفت: به ایشون
 گفتین که باید توی خونه ی من زندگی کنن؟
 نذاشتم عمو جواب بده و گفتم: ولی من دلم نمیخواد با شما زندگی کنم! میتونم توی
 همین خونه زندگی کنم!
 به طرفم برگشت و گفت: فکر نمیکنم من از شما چیزی پرسیده باشم! رسم ادب نیست تا
 چیزی رو از کسی نپرسیدن جواب بده....
 با این حرفش اخم هام توی هم رفت و گفتم: ولی این موضوع راجب زندگیه منه! و من
 باید راجبش تصمیم بگیرم و نظر من مهمه!
 این بار پوزخندی زد و گفت: نمیخوام از همین روز اول باهات دعوا کنم! تا یک
 ساعت دیگه همه وسایلت رو جمع کن!
 عمو احمد گفت: پریوش دخترم حق با اقای بزرگمهر هست بهتره بری وسایلت رو
 جمع کنی....
 خواستم چیز دیگه ای بگم که عمو احمد اجازه نداد و گفت: پریوش جان ما دیشب با هم
 صحبت کردیم راجب این موضوع!
 به اتاقم رفتم و با بغض مشغول جمع کردن وسایلم شدم!
 وقتی کل وسایلم رو جمع کردم از اتاقم بیرون اومدم و به اون مرد گفتم آماده ام!
 عمو احمد جلو اومد و طبق عادت همیشگیش منو توی بغلش گرفت و بوسید و
 گفت: خیلی مراقب خودت باش... اگه به مشکلی برخوردی بهم زنگ بزن! سریع
 خودمو می‌رسونم!
 چشم هام پر از اشک شد و دست عمو احمد رو بوسیدم....
 اون مرد گفت: دیگه وقت رفتنه! زود باش....
 از خونه خارج شدیم و در خونه رو قفل کردم یکی از کلید هارو به عمو دادم که به
 خونه سر بزنه و به باغچه رسیدگی کنه....
 با مرد به طرف یه ماشین گرون قیمت رفتیم! باورم نمیشد این ماشین خودش باشه!

هرچند از کت وشلوار مارک دارش معلوم بود که ثروتمنده ولی دیگه در این حدشو فکر نمیکردم!
سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم...بعد از چند دقیقه متوجه شدم که داره از شهر خارج میشه!!!!
با وحشتی آشکار گفتم:کجا میری؟چرا از شهر بیرون میری؟هااا؟.....

بدون این که بهم نگاهی بندازه گفت خونه...!!!!
وای خدا مرگم بده نکنه فکر های بد تو سرشه!!!!وای نه من خودمو میکشم...گفت:لازم نیست خودتو بکشی!!!!گفتم:چی؟
گفت:فکرت رو بلند گفتی!!!!
از شدت خجالت سرخ شدم ولی در کمال پروویی گفتم پس کجا میری؟
گفت خونه ای که قراره زندگی کنیم...مگه نمیدونستی که قراره تو یه شهر دیگه زندگی کنی؟
گفتم:نههههههه...کسی به من چیزی نگفته بود من نمیتونم تویه یه شهر دیگه زندگی کنم!

منو برگردون زود باش!!!....
پوزخندی زد وگفت: حالا که من بهت گفتم و فهمیدی.... درضمن برگشتی در کار نیست!!!!!!
داد زدم:منو برگردون عوضی زود باش.... باخشم فریاد زد:خفه شو و بتمرگ سر جات تا دهننتو پر از خون نکردم....
چی؟این پسره چطور جرعت میکنه با من اینطور حرف بزنه؟
مثل خودش فریاد زدم: من هرچی دلم بخواد میگم خفه هم نمیشم فهمیدی پسره ی کثاف....

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه طرف صورتم سوخت و گرمی خون رو کنار لبم حس کردم...از لای دندان های بهم چسبیده اش گفت:اگه نمیخوای بیشتر کتک بخوری خفه شو ببند دهننتو!!!!
از ترس کتک ساکت شدم و اروم اروم اشک ریختم.... لبم به شدت میسوخت و صورتم درد میکرد...یه دستمال از توی کیفم بیرون اوردم و گوشه لبم گذاشتم که خون ریزیش قطع بشه....

چند ساعت تو راه بودیم بعدش خوابم برد...وقتی بیدار شدم به شهر مورد نظر رسیده بودیم تابلوی خوش اومد گویی رو خوندم«به شهر...خوش آمدید»
بابام راجب این شهر بهم گفته بود...گفته بود این شهر یه شهر با هوای گرم.... مردم این شهر مردم متعصبی هستن و البته خونگرم ولی خب گاهی هم یکم فضول....
چند دقیقه دیگه تو راه بودیم که جلوی یه خونه خیلی بزرگ و خوشکل ایستاد ریموت رو زد و با ماشین داخل شد...خدایه من اینجا بهشت بود؟حیاط نبود که!!!!باغ

بود!!!! یه عالمه درخت خوشکل میوه و یه عالمه گللالل!!!!!!ته باغ هم که معلوم نبود
وسط اون باغ یه ساختمون خوشکل با نمای سفید بود....از ماشین که پیاده شد به خودم
اومدم و پیاده شدم...پیرمردی جلو اومد وگفت سلام اقا!
با سر جوابش رو داد و گفت ماشین رو ببر پارکینگ
پیرمرد چشمی گفت....

بزرگمهر گفت: راه بیفت... وارد ساختمون شدیم وای خدایه من چه خونه ی خوشکلی
بود! اینقدر خوشکل بود که از توصیفش عاجزم!
خدمتکاری با لباس فرم جلو اومد و به بزرگمهر خوش امد گفت و کتش رو ازش
گرفت....

به منم گفت:خوش اومدید خانم!!!!!!
جاننن؟خانم رو با من بود ؟اینقدر تو شوک بودم که فقط تونستم بگم ممنون....
به خدمتکار گفت: اتاقش رو نشونش بده و خودش از پله ها بالا رفت....
خدمتکار منو به یه اتاق بزرگ با ترکیب رنگ صورتی ملایم و سفید برد و گفت:
اینجا اتاق منه!!!!!!

و گفت اگه چیزی لازم دارم زنگ رو بزنم و خودشم رفت....
خودمو با خستگی روی تخت انداختم و ازتوی گوشیم یه اهنگ رو پلی کردم.....

*خدا میدونه چی به من گذشته
دلَم از همه از خودم شکسته
هرچی که بوده پاشیده از هم
مثل یه بغض در هم شکسته
خودم دَرا رو بسته ام ورفتم
تو خواستی اما من برنگشتم
نفس کشیدن با نفس تو
من سنگ نبودم اخر شکستم
سخته دلتنگی سخته
قد یه ساله برام یه لحظه
تلخه تنهایی تلخه
بی کسی بدترین درده
بسه خودخوری بسه
تاکی شب و روز تنم بلرزه
عشقت در حده حرفه
بدونت با من یه عاده محضه
تو بیداری چقدر کابوس دیدم
نمیتونی بفهمی چی کشیدم

باید بتو تم تنها بمونم
 اصلا مهم نیست رو به جنونم
 اون همه عمرمو واسه تو مردمو
 تو نفهمیدی شکستی غرورمو
 بغضمو میشکنم واسه همیشه
 این رابطه مرده درست نمیشه
 اون همه عمرمو واسه تو مردمو
 تو نفهمیدی دود کردی حسمو
 سخته دلتنگی سخته قد یه ساله برام یه لحظه
 تلخه تنهایی تلخه
 بی کسی بدترین درده
 بسه خودخوری بسه تا کی شب و روز تنم بلرزه؟
 عشقت در حد حرفه
 بودن با من در حد حرفه
 سخته دلتنگی سخته قد یه ساله برام یه لحظه
 تلخه تنهایی تلخه

چشم هام رو باز کردم... روی تخت خوابم برده بود!
 لباس هام به شدت چروک شده بود و دلم از گرسنگی ضعف میرفت...
 مثل این که زمانی که من خواب بودم وسایلم رو آورده بودن توی اتاق چون ساکم و
 کوله مدرسه ام کنار تخت بود... از تویه ساک یه شلوار راحتی صورتی و یه لباس
 استین بلند صورتی که روش یه خرس داشت برداشتم و پوشیدم...
 موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم اما شال سر نکردم... هیچوقت تو قید و بند حجاب
 نبودم!!!!

از اتاق بیرون رفتم به امید پیدا کردن اشپزخونه؛ اما خونه اینقدر بزرگ بود که اصلا
 نمیدونستم باید کجا برم... یه خانوم که از لباس هاش مشخص بود خدمتکاره رو دیدم و
 ازش خواستم اشپزخونه رو بهم نشون بده... اونم بهم گفت که باید کجا برم...
 به اشپزخونه که رفتم؛ چند خدمتکار و چند مرد که از لباس هاشون مشخص بود اشپز
 بودن رو دیدم! واقعا تعجب کردم... اخیه مگه چند نفر تو این خونه زندگی میکردن که
 این همه خدمتکار و چندتا اشپز لازم بود؟

از یکی از خدمتکارها خواستم
 که بهم غذا بده که بخورم... زن گفت باید تا نیم ساعت دیگه صبرکنم... اونوقت میتونم
 شام بخورم!

گفتم: من الان گرسنه خب!!!!

گفت: این قانون خونه هست اقا ارسلان خیلی به قوانین اهمیت میدن... بهتره اونا رو رعایت کنی... کسی تو این خونه قبل از شام و ناهار و صبحانه و عصر و نیمه غدا بخوره... اگه خیلی گرسنه هستی میتونی میوه یا شیرینی بخوری... بعدشم یه سیب و موز و چندتا شیرینی تویه یه ظرف گذاشت و بهم داد که بخورم!!!!!! پرسیدم ارسلان کیه دیگه؟؟؟؟

خدمتکاره چشم هاش گرد شد و گفت: جناب بزرگمهر هستن.... آقای این خونه....

پس اسم این مرتیکه دیوونه ارسلان بود!!!!!!

خلاصه به اتاقم برگشتم و تا وقت شام خودم رو با میوه ها سیر کردم.... وقت شام که شد یه خدمتکار دنبالم اومد و ازم خواست که برم و شام بخورم....

ارسلان بالای یه میز دوازده نفره نشسته بود و مشغول خوردن سوپ بود!

خدمتکار صندلی سمت راست ارسلان رو برام عقب کشید و من نشستم....

بعدشم خدمتکار دیگه ای برام سوپ کشید.... چقدر غذا روی میز بود!

همه اینا واسه دونه بود؟؟؟؟

از ارسلان پرسیدم:

فقط شما تنها تو این خونه زندگی میکنید؟

ارسلان بهم نگاهی کرد و گفت:

وقتی غذا میخوری نباید صحبت کنی....

بعد از شام بیا اتاقم کار های مهمی باهات دارم....

و بعدشم درکمال آرامش مشغول خوردن شامش شد....

ذهنم خیلی درگیر شد.... یعنی چیکارم داشت؟

بعد از شام به همراه خودش به اتاقش رفتم!!!!

یه اتاق خیلی بزرگ و خیلی خوشگل!!!!!! دکور اتاقش سفید و مشکی بود.... چندتا

عکس هم از خودش به دیوار های اتاق زده بود....

با صدایش که میگفت: بشین.... به خودم اومدم

اروم رویه یکی از مبل هایی که تویه اتاقش بود نشستم.... خودش هم مقابل من

نشست....

گفت: اهل مقدمه چینی نیستم و هیچوقت هم از مقدمه چینی خوشم نیومده!!!! پس سریع

میرم سر اصل مطلب!!!!

خواستم بپرسم اصل مطلب چیه؟؟؟؟ که دستشو بالا آورد و گفت: وسط حرف من

نپر....!!!!

و ادامه داد: از امروز که پاتو توی این خونه گذاشتی باید هر زندگی که توی گذشته

داشتی رو فراموش کنی.... این خونه قوانین خودش رو داره و باید رعایت کنی.... اگه

از قوانین سرپیچی کنی عواقب سختی در انتظارته.... اصلا هم برام مهم نیست که

تازه واردی... تو از این به بعد دختر خونده ی من و یکی از دخترهای خانواده ی بزرگمهر هستی... دلم میخواد دختر خوبی باشی... از فردا یه خانوم میاد که قوانین رو بهت آموزش بده... گفتم مدرسه ام چی میشه؟
گفت: فردا میگم مباشرم بره تویه یه مدرسه خوب ثبت نامت کنه...
هر روز عصر و روز های پنج شنبه صبح کلاس داری...
جمعه هم که تعطیل هست...
فردا صبح هم چون هنوز مدرسه نمیری؛ کلاست برگزار میشه... حالا میتونی بری... گفتم: پس کی درس بخونم؟؟؟؟؟؟
گفت: اون دیگه مشکل تو هستش نه من! خواستم چیزی بگم که گفت: قانون اول اینه که هرچی من گفتم بدون چون و چرا بگی چشم!!!! من خوشم نیاد کسی رو حرفم حرفی بزنه!!!!!!
گفتم: مگه اسیر اوردی؟ خوشت نیاد که نیاد به من چه؟ شاید تو گفتی بپر تو چاه؛ من باید بپریم تو چاه؟؟
من هرطور خودم دلم میخواد زندگی میکنم زندگی من به خودم ربط دار... با حس خفگی که بهم دست داد نتونستم حرفمو کامل کنم!!!
اون بیشعور داشت گلوم رو فشار میداد!!!!
با صدای بلندی گفت: بدبخت!
زندگی تو... تو دست های منه... میتونم همین الان بکشمت! هیچکی هم نمیگه چرا کشتیش...
واسه خودت بهتره هرچی میگم بگی چشم... چون تنبیه هام اصلا ملایم نیست!!!!
بعدشم گلوم رو ول کرد پرتم کرد عقب... چند بار پشت سر همه سرفه کردم نمیتونستم درست نفس بکشم!!!! گفت...

گفت: فردا ساعت ۸ سرمیز صبحانه باش اگه پنج دقیقه دیر کنی؛ دیگه از صبحانه خبری نیست... حالا هم برو اتاقت... زوددد...
سریع از اتاقت زدم بیرون... خدایه من این دیگه چطور ادمی بود؟؟؟ واقعا ترسناک بود... ولی خب به من میگن پریوش امکان نداره به هیچ قانونی پایبند باشم...!!!!
تو اتاقت که رفتم خودمو تو آینه نگاه کردم... جای دستاش رو گلوم سرخ شده بود و من مطمئن بودم که تا فردا کبود میشه... چندتا فحش +۱۸ زیر لب بهش دادم و لباس هامو از تویه ساکم بیرون اوردم و تویه کمد گذاشتم...
بعدشم رفتم توی وات ساپ و یکم با بچه ها چت کردم... گوشیم رو واسه ساعت ۳:۰۷ تنظیم کردم و خوابیدم...
صبح با صدای گوشیم بیدار شدم و بعد از شستن صورتم...
یه لباس استین کوتاه پوشیدم با یه شلوار؛ موهام رو هم مثل دیروز دم اسبی بستم...

بعدشم رفتم که صبحانه بخورم
وقتی سر میز صبحانه نشستم... ارسلان تازه از پله ها پایین میومد... همه خدمتکار
ها و یکی از اشپز ها که اونجا ایستاده بودن به احترامش خم شدن... منم با خودم گفتم
خب زشته که بلند نشم!!!! بلند شدم و ایستادم... ارسلان با دیدن من اخم هاش به طور
غلیظی تویه هم رفت و به اشپز گفت: سریع از اینجا برو... بعدشم دست منو گرفت و
منو با سرعت به دنبال خودش کشوند!!!!!! او پرتم کرد تویه اتاق و داد زد: دختره ی
بیشعور مگه من بهت نگفتم از این به بعد دختر خانواده بزرگمهر و دختر خونده ی
منی؟؟؟؟؟هاااا؟؟؟؟؟

واقعا ازش ترسیده بودم... رگ گردنش به طور وحشتناکی بیرون زده بود و خودشم
سرخ شده بود... یا ترس گفتم: م... م... مگه... من... چ... چ... چ... چیکار کردم؟
موهام رو دور دست هاش پیچوند و گفت....

تازه میگی چیکار کردم؟ها؟
دختر خونده من چطور جرعت میکنه با همچین وضعی بیاد جلو یه مرد نامحرم هاا؟
کور بودی؟ ندیدی؟ که اشپز مرد اونجاس؟؟؟؟
واسه چی لباس استین کوتاه پوشیدی؟؟؟؟ چرا یه شال رو موهای کوفتیت
نداختی؟؟؟؟؟

بزنم استخون هاتو خورد کنم؟؟
خوشت میاد منو عصبی کنی؟؟؟؟
گفتم: من؟ نه به خدا... من... من... همیشه اینطور بودم...
موهام رو ول کرد و چندتا سیلی محکم توی صورتم زد و داد زد: مگه من دیشب بهت
نگفته بودم زندگی گذشته اتو بریز بیرون هاااا! میخوای بگی حرف من مهم نیست
؟میخوای بگی سرتقی؟
من ادمت میکنم... دختره ی هرزه....

همینطور که از شدت درد هق هق میکردم گفتم: من هرزه نیستم!!!!!! نمیدونستم که
حجابم تویه خونه اینقدر مهمه... بعدشم من عادت ندارم تویه خونه پوشیده باشم... به
اونا بگو چشمشون رو درویش کنن... موهام رو کشید و گفت: از این به بعد باید عادت
کنی.... به ولای علی یه بار دیگه ببینم اینطور جلو مردی رفتی؛ زنده ات
نمیزارم!!!!!!

داد زدم: دلم نمیخواد خودمو بغچه پیچ کنم... بدم میاد.... نمیتونم.... به تو چه....
با این حرفم انگار جنون بهش دست داد!!!!!!
مثل وحشیا به جونم افتاد و با مشت ولگد تن و بدنم رو نشونه گرفت....

با صدای یه خانوم چشم هامو باز کردم... همه تنم درد میکرد... با هرتکونی که
میخوردم از درد اشک تو چشم جمع میشد....

یکی از چشم هام از شدت درد درست باز نمیشد
مرتیکه بی شرف با اون هیکل گنده اش منو کتک زده بود!!!! همین که نمرده بودم
شانس اوردم.... نمیدونم کی منو آورده بود تو اتاقم... به زنی که صدام کرده بود نگاه
کردم... یکی از خدمتکار ها بود؛ بهم گفت اونی که قراره بهم قوانین رو آموزش بده
اومده.... گفتم: مگه قرار نبود عصر بیا؟
گفت: الان ساعت ۴ عصر هست خانم!!!!
گفتم: چیبییی؟؟؟؟ من این همه مدت خواب بودم؟؟
گفت خانم شما تا چند ساعت بی هوش بودین!!!! بعدشم که به هوش اومدین به خواب
رفتین!!!!!!!

گفتم: من همه تنم درد میکنه... نمیتونم پیام سر کلاس... گفتم: بهتره که همین الان
لباستون رو عوض کنید و بیاین... وگرنه اقا اعصابانی میشن!!!! با درد و خستگی
حاصل از درد؛ از روی تخت بلند شدم و در کمدر رو باز کردم.... وای!!!! لباس هام
کجا بود؟ از خدمتکار پرسیدم: لباس های من کو؟ این لباس ها چیه؟؟؟؟ گفتم: اقا دستور
دادن همه لباس هاتون رو بیرون بریزیم و این لباس هارو به جاشون بزاریم....
گفتم: ولی من لباس های خودمو میخوام!!!!
خدمتکار گفت: من بیرون میرم؛ که حاضر شین..

با حرص پامو روی زمین کوبیدم و یکی از لباس های توی کمد رو برداشتم!!!!
وقتی میخواستم لباس هام رو عوض کنم با دیدن کبودی هایه تنم چندتا فحش +۱۸ به
ارسالانه وحشی دادم.... یه لباس استین بلند سفید با یه دامن مدل ماهی به رنگ مشکی
پوشیدم... تو ایینه به خودم نگاه کردم.... کبودی های روی صورتم اشک رو به چشمم
آورد....

زیر یکی از چشم ها کبود بود و چشمم به سختی باز میشد.... یه طرف صورتم جای
دستش بود.... لبم هم زخم شده بود.... روی گردنم هم جای دستش بود.... با این صورت
باید میرفتم پایین؟؟؟؟.....

همینطور با خودم فکر میکردم که چطور با این صورت کبود برم بیرون.... که یهو
خدمتکار وارد شد و گفت: خانم زود باشین دیگه!!!!
گفتم: با این صورت خجالت میکشم.... با دلسوزی نگام کرد و گفت: خانم برای خودتون
میگم؛ اگه دیر کنید اقا اعصابانی میشن و بازم اذیتتون میکنن....
به حرفش که فکر کردم درست میگه.... برای همین به همراه خدمتکار از اتاق
بیرون رفتم....

به یکی از اتاق های طبقه پایین رفتیم اونجا خانوم خوشکلی که بهش میخورد ۴۰ سالش
باشه منتظرمون بود.... منو که دید اولش متعجب و با دلسوزی بهم نگاه کرد.... بعدشم

لبخندی بهم زد و گفت: من سلیمی هستم... یگانه سلیمی... امیدوارم بتونم قوانین این خونه و این خانواده رو خوب بهت آموزش بدم... اسم تو چیه خانوم کوچولو؟
گفتم: پریش
گفت: اسمتم مثل خودت خوشکله گلم
پوزخندی زد و تو دلم گفتم: اره با این کبودی تا حتما خوشکلم
هه....

کلاس تموم شده بود و توی اتاق نشسته بودم... به حرف های خانم سلیمی فکر میکردم... چندتا از قوانین خونه رو بهم گفته بود... همینطور اداب معاشرت شایسته برای دختران رو... از حرف هاش میترسیدم!!!! من برای این زندگی ساخته نشده بودم... من دلم میخواست ازاد زندگی کنم... اما قانون خونه این بود که برای هر کاری از ارسلان اجازه بگیرم... من دلم میخواست بلند بخندم... قهقهه بزنم... اما قانون خونه اروم لبخند زدن بود... من دلم میخواست تند تند راه برم و بدوم... اما قانون خونه اروم راه رفتن بود... و خیلی قوانین دیگه...
من دلم خیلی چیز ها میخواست اما قانون خونه اجازه هیچکدوم رو بهم نمیداد....
دلم نمیخواست اینجا زندگی کنم... از خانم سلیمی پرسیده بودم چرا اینقدر به دخترا سخت میگیرن؟؟؟؟؟ گفت: همه مرد های این شهر اسم تعصبات الکیشون رو گذاشتن غیرت!!!!

اما خب اقا ارسلان یکم شدت تعصبش زیاده که اونم داستان داره... وقتی خواستم اون داستان رو بدونم گفتم: متاسفم پریش... نمیتونم بهت بگم... فقط به نصیحت بهت میکنم... هیچوقت با ارسلان لجبازی نکن... یا روی غیرتش هم نزار؛ هرچی گفت فقط بگو چشم!!!!!!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم زیاد تو فکر حرفای خانم سلیمی نباشم؛ چون خودم بیشتر اذیت میشدم... ولی اگه میخواستم با خودم رو راست باشم از ارسلان میترسیدم... هنوز یه هفته نبود که به خونش اومده بودم و مثل سگ ازش کتک خورده بودم....

این خونه و صاحبش منو خیلی میترسوند... باید به عمو احمد خبر میدادم که بیاد و کمک کنه... شاید میتونست منو از اینجا ببره....

گوشیمو برداشتمو رفتم توی گروه بدبخت ها و با سحر که آنلاین بود چت کردم... مثل این که قرار بود امروز همشون خونه زینب اینا جمع شن و مهراب بیاد ریاضی یادشون بده... چقدر دلم برایشون تنگ شده بود... مهراب پسر عمه زینب بود و یه پسر فوق العاده خوب! من اونو مثل داداشم دوست داشتم... مهراب و مها چند وقت بود که باهم دوست شده بودن و یه زوج خل و چل و خوب بودن... سحر از شرایط زندگیم

تویه خونه ی ارسالن پرسید؛ برای این که نگران نشه گفتم همه چی خوبه!!!!!!
 خلاصه بعد از چت با سحر تصمیم گرفتم بخوابم که خدمتکار وارد اتاق شد و این
 اجازه رو بهم نداد و گفت: که وقت شامه و باید برم پایین.... گفتم باشه....
 تویه ایینه به خودم نگاه کردم! لباس هام خوب بود.... نمیخواستم دوباره بهانه دست
 ارسالن بدم.... پس شالم رو سرم کردم و از اتاق بیرون زدم....

اول میخواستم با سرعت از پله ها پایین برم ولی بعد یاد درس های خانم سلیمی افتادم
 و از اونجایی که حوصله داد و بیداد ارسالن رو نداشتم و صد البته بدن دردم اجازه
 پریدنم روی پله ها رو بهم نمیداد؛ مثل یه دختر متشخص اروم از پله ها پایین رفتم....
 تویه سالن غذاخوری چشمم به قیافه نحسش افتاد که سر جای همیشگیش نشسته بود و
 داشت روزنامه میخوند!!!!!! والا همه چی این مرتیکه عجیبه؛ مردم اول صبح
 روزنامه میخونن؛ این اخر شب!!!!!!

خواستم دورترین صندلی ازش رو انتخاب کنم و بشینم که گفت: بیا اینجا! سر جای
 خودت بشین.... از ترس جرعت مخالفت رو پیدا نکردم و رفتم کنارش نشستم.... چونه
 امو گرفت و صورتم رو بالا آورد و با لذت با کبودی های که رویه صورتم کاشته بود
 نگاه کرد.... خواستم صورتم رو عقب بکشم که محکمتر گرفت و همینطور که با اون
 یکی دستش کبودی زیر چشمم رو فشار میاد گفت: بازم میخوای سرتق باشی؟

اینقدر دردم اومد که اشک تو چشم هام جمع شد.... با درد گفتم: نه!!!!!!
 تو رو خدا فشار نده دردم میاد

با لبخند گفت: خوبه!!!!!! بعدشم ولم کرد و مشغول خوردن شامش شد! منم به دیوونه
 بودنش ایمان اوردم!!!!!!....

بعد از شام واقعا حوصله ام سر میرفت! حوصله تویه اتاق نشستن هم نداشتم پس به
 سالن رفتم و ماهواره رو روشن کردم و زده شبکه مای کارتون و مشغول دیدن باب
 اسفنجی شدم!!!!!!

میدونید من عاشق باب اسفنجیم!!!!!!

با حس این که کاناپه تکون خورد به سمت راستم نگاه کردم و دیدم این مرتیکه غول
 بیابون ارسالن کنارم نشسته!!!!!!

ارسلان بدون این که بهم نگاهی بکنه گفت: فکر کنم باید میگفتم پیش دبستانی ثبت نامت
 کنن!!!!!!

گفتم: واه! چه ربطی داره خب من عاشق باب اسفنجیم خیلی خوشکله!!!!!! ببین!!!!!!

بعدشم نگو که خودت باب اسفنجی رو دوست نداری!!!!!!

صورتش رو به طرف من برگردوند و یکی از ابرو هاشو بالا برد و گفت: من عقلم
 مثل تو کم نیست!!!!!!

خیلی اعصابانی شدم و گفتم: خودت کم عقلی!

گفت: حوصله بحث ندارم.... اومدم بگم از هفته جدید باید بری مدرسه....

فردا میام دنبالت که بریم برای خرید فرم مدرسه ات... سرم رو با ناراحتی تکون دادم و گفتم: با این صورت کی بود پیام بیرون؟؟
چند لحظه تو سکوت بهم نگاه کرد و گفت: به اکرم (یکی از خدمتکارها) میگم یه دارویی چیزی بزاره رویه صورتت که کیودی هاش بهتر بشه تا چند روز آینده میریم خرید... بعدشم بلند شد و رفت....
منم بعد از دیدن باب اسفنجی به اتاقم رفتم و با هندزفری مشغول گوش دادن به اهنگ شدم:

مثل شیشه نامرئیم پیش تو
نمیبینی چشمام بارونیه
درا بازن اما یه زن روز و شب
تو بی منطقی هاش زندونیه
باید گم بشم تویه لاک خودم
تو دنیای بی مرز این خستگی
به جایی رسیدم که بی اختیار
به دیوونگی هام میگم زندگی
من ارایشمن جنس دلتنگیه
نمیشه غمو از لباس هام شست
باید گردگیری شه رویایه من
چقدر تلخه این انتخاب درست
من هرچی که میخوام جاش خالیه
همش خیره موندم به این پنجره
خودم رو فراموش کردم ولی
محاله که قول هاتو یادم بره
من از موندن و رفتنت شکیم
چرا باید این حسو انکار کرد؟
نخواستی همیشه همش دیر بود
چقدر میشه رو عشق اصرار کرد؟
به حرفای تکراری من بخند
بگو سخت بودن برات سخت بود
کسی که نگاش یخ زده روبه روت
یه روزی چقدر باتو خوشبخت بود
من ارایشمن جنس دلتنگیه
نمیشه غمو از لباس هام شست
باید گردگیری شه رویایه من
چقدر تلخه این انتخاب درست

من هرچی که میخوام جاش خالیه
همش خیره موندم به این پنجره
خودم رو فراموش کردم ولی محاله که قول هاتو یادم بره

یک ماه از روزی که به خونه ی ارسلان اومدم میگذره... تو این مدت واسه هر کاری که از نظر ارسلان اشتباه باشه... یا هر حرفی که از نظر اون درست نباشه کتک میخورم... حس یه سگو دارم! حس میکنم با سگ هیچ فرقی ندارم... چادر رو بر میدارم و میپوشم و از اتاق خارج میشم... هیچوقت یادم نمیره روزی که مجبورم کرد چادر سر کنم رو... وقتی گفتم دلم نمیخواد چادر بپوشم و از چادر بدم میاد اولش مثل همیشه داد زد سرم... وقتی دید این بار کوتاه نیام شروع کرد به کتک زدنم... اونقدر زد که بیهوش شدم... دوروز تمام بیهوش بودم و اون لعنتی منو حتی به یه درمونگاه هم نبرد!!!

تو یه مدرسه جدیدم با هیچکس دوست نشده بودم... همشون انگار از دماغ فیل افتاده بودن!!!

و این که هیچ دوستی نداشتم منو بیشتر از هر چیزی اذیت میکرد... چند روز پیش به عمو احمد زنگ زدم... در حال حرف زدن با عمو بودم و از مشکلاتم میگفتم که ارسلان وارد اتاقم شد... حرفامو شنیده بود و مثل یه گرگ وحشی بهم نگاه میکرد... از شدت ترس نمیتونستم حرف بزنم و ارسلان گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و قطع کرد و گفت: فکر نکنم دیگه نیازی به این (اشاره به گوشی) داشته باشی!

بعدهم بیرون رفتم... دیگه هم گوشیم رو بهم پس نداد... و اینطوری من تنها تر شدم....

امام تصمیم خودمو گرفته بودم... امروز از مدرسه فرار میکردم و برمیکشتم به شهرمون... اونجا تو خونه خودمون زندگی میکردم و راحت بودم... سوار ماشین شدم و راننده به سمت مدرسه رفتم....

وسط های زنگ دوم بود که از دبیر اجازه گرفتم برم اب بخورم... اونم اجازه داد و من از کلاس زدم بیرون....

هیچکس تویه حیاط مدرسه نبود... برای همین سریع به سمت در مدرسه که باز بود رفتمو از مدرسه زدم بیرون....

کم کم داشت هوا تاریک میشد و من گم شده بودم... یه پارک سر راهم دیدم تویه پارک رفتم که یکم استراحت کنم... با پولی که تویه جیبم بود از مغازه ای که تویه پارک بود یه کیک و یه شیر خریدم که بخورم... داشتم کیک و شیرم رو میخوردم که چندتا پسر ولگرد از مقابلم رد شدن... یکیشون گفت: اخی جونم جو جو کوچلو گم شدی؟ یکی دیگه اشون گفت: نه بابا معلومه فراریه

خیلی ترسیدم برای همین بلند شدم که برم...یکیشون بازوم رو گرفت و....
ارسلان:

تو راه برگشت از شرکت بودم که یه دختر با لباس مدرسه دیدم...خیلی شبیه پریوش بود! ولی اون که الان مدرسه است!

یکم بیشتر که دقت کردم دیدم اره پریوشه!!!!!!

اینقدر عصبی شدم که دلم میخواست برم گردنشو خورد کنم!

اما صبر کردم ببینم کجا میره؟ و تعقیبش کردم... به علی راننده پریوش هم زنگ زدم گفتم امروز دنبال پریوش نره....

چندساعت بود بی هدف و سرگردون تو خیابون ها میچرخیدم...تا این که تو یه یه پارک رفت.... ماشینم رو پارک کردم و پشت سرش راه افتادم... از یه مغازه یه کیک و یه شیر گرفت و رو یه یکی از نیمکت های پارک نشست و مشغول خوردن شد....چندتا پسر نوجوون که تازه پشت لبشون سبز شده بود مزاحمش شدن...معلوم بود که ترسیده.... بلند شد که بره؛یکی از پسرا دستشو گرفت و مانع از حرکتش شد.... با این کار پسره خون جلوی چشم هامو گرفت.... چطور جرعت میکنه به ناموس ارسلان نزدیک بشه؟

خودمو به پسره رسوندمو گردنشو محکم گرفتم.....

پریوش:

پسره دستم رو گرفت وگفت: کجا خاله سوسکه!! بودی حالا!!!!!! از ترس چشم هامو بستم ولی چند ثانیه بعد؛حس کردم فشار دست پسره از روی دستم کم شده!

چشم هام رو باز کردم که ببینم چی شده که با دیدن کسی که جلوم بود وداشت پسر هارو کتک میزد؛از ترس قالب تهی کردم!!!!!! پسرای مزاحم با این که چندتا بودن ولی باز نمیتونستن از پس ارسلان با اون هیکلش بر بیان!

از ترس نمیتونستم هیچ حرکتی کنم! ایستاده بودم و با چشم های گرد شده بهشون نگاه میکردم....ارسلان خیلی بد پسرا رو میزد....کم کم دورمون شلوغ شد و چند نفر تلاش میکردن ارسلان رو از پسرا جدا کنن.... چندتا از اقایون ارسلان رو نگه داشته بودن و اون پسرا هم فرار کردن.... ارسلان با یه حرکت خودش رو از دست مرد ها جدا کرد و به سمت من اومد.... قیافه اش خیلی ترسناک شده بود.... صورتش سرخ بود و رگ گردنش هم بیرون زده بود.... دکمه های لباسش پاره شده بود و موهایش هم بهم ریخته شده بود!!!!!!

با ترس بهش نگاه میکردم محکم زد تو گوشم بعدشم بازوم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشوند! با خشونت پرتم کرد تویه ماشین و خودش هم نشست و ماشین رو روشن کرد....

با سرعت خیلی زیادی رانندگی میکرد... از ترس نمیدونستم چیکار کنم! فقط خفه خون گرفته بودم و گریه میکردم... خیلی میترسیدم... مطمئن بودم برسیم خونه زنده به گورم میکنه...

البته از دیدنش خوش حال هم شده بودم... چون آگه اون نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد! ولی خب از به خونه رسیدن هم میترسیدم... با یه دستش فرمون رو گرفت و با یه دست دیگه اش از زیر مقنعه به موهام چنگ زد و گفت که فرار میکنی ها؟؟؟؟ بعدشم بدون این که اجازه حرفی بهم بده سرم رو محکم تویه داشبورد کوبید... وگفت: گور خودت رو کندی سلیته! امشب زنده ات نمیزارم... همینطور که از درد و ترس اشک میریختم گفتم: ارسلان توروخدا... ببخشید... محکم زد تویه دهنم و داد زد: مگه من بهت اجازه حرف زدن دادم؟؟؟؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت: پس خفه شو... ساکتت...

به خونه که رسیدیم از موهام منو گرفت و کشید پایین... با این کارش درد وحشتناکی تویه سرم پیچیدو جیغ زدم... یا جیغ چندتا محکم زد تویه دهنم و سرش رو به گوشم نزدیک کردو با صدای که به طرز وحشتناکی اروم شده بود گفت: مگه نگفته بودم صدای دختر نباید بلند باشه؟ ها؟؟؟؟ چندتا از بادیگارد ها که توی حیاط بودن؛ به سمت ما برگشتن... ارسلان روبه اونا داد زد: حواستون به کار خودتون باشه احمق ها!!!! اونا هم سریع سرشون رو برگردوندند... منو گرفت و پرت کرد تویه سالن خونه بعدشم رو به خدمتکار ها گفت: گم شین بیرون زوددد!!!!

در عرض چند دقیقه سالن خونه خالی شد... و این ترس منو بیشتر میکرد... کمر بندش رو باز کرد و گفت: منو دور میزنی ها؟ فرار میکنی؟ میخوای جنده بشی؟ پدرتو در میارم هرزه!!!! و یه ضربه محکم بهم زد که جیغمو در آورد... گفتم: تورو خدا نزن... غلط کردم... ارسلان نزن... ببخشید نمیدونستم داشتم چیکار میکردم... بچگی کردم... توروخدا... همینطور که التماسش میکردم عقب عقب میرفتم... کمر بند رو بیشتر دور دستش پیچوند و با فریاد گفت: وقتی همچین گوهی میخوردی باید فکر اینجاشم میکردی هرزه کوچولو!!!! فکر کردی پیدات نمیکنم؟؟؟؟ و یه ضربه دیگه به تنم زد... جیغی از سر درد زدم و با التماس گفتم: توروخدا نزن... ببخشید... ولی انگار حرفامو نمیشنید پشت سر هم کمر بندش رو روی تنم فرو میوورد... منم با جیغ و گریه ازش میخواستم که تمومش کنه اما انگار صدامو نمیشنید و فقط میزد... یهو دست از زدنم برداشت و لباسم رو که پر از خون بود و نیمه پاره شده بود رو از قسمت کمر کاملاً جرر داد و این بار کمر بندشو محکمتر به قسمت برهنه تنم میکوبید...

از شدت درد فقط گریه میکردم و التماس... بین ضربه هاش میگفت: بدبخت تو سگ خونه ی منی... تا آخر عمرت همینجا میمونی... کجا میخواستی فرار کنه خاک برسر!!

اینقدر کتکم زد که تو مرز بیهوشی بودم ولی با دوتا سیلی محکمی که تو صورتم زد به خودم اومدم...گفت:حق بیهوشی نداری! حالا حالا ها باهات کار دارم!بعدم لگدی بهم زد و گفت راه بیفت... اینقدر بهم لگد زد تا بدن نیمه جونم رو تکون دادم و خودمو به اتاقم رسوندم...بین راه آگه میفکادم ونمیتونستم راه برم؛ بازم لگد میخوردم...خواستم در اتاق رو باز کنم که؛خودش درو باز کرد و محکم پرتم کرد تو... پهلوم به تخت خورد و دردش نفسمو گرفت...وارد حمام شد...نمیدونستم داره چیکار میکنه... فقط صدای اب رو میشنیدم و از درد زجه میزدم... اومد از موهام بلند کرد و به حمام برد...وان رو پر از اب کرده بود... سرم رو با خشونت تویه اب فرو برد و گفت: عزیزم هنوزم میخوای فرار کنی؟ بعد سرم رو بالا آورد... نفس نفس میزدم... دوباره سرم رو فرو برد وگفت:نشنیدم جوابتو جنده... بازم میخوای فرار کنی؟چند بار سرم رو فرو برد توی اب و بیرون آورد...هربار با التماس میگفتم: نه دیگه فرار نمیکنم گوه خوردم... اما هیچ فایده ای نداشت...وقتی خودش خسته شد منو توی حمام ول کرد و رفت بیرون.....

به سختی خودمو به تختم رسوندم وخودمو رویه تخت انداختم... لباسم تویه تنم کلا پاره شده بود و تنم پر از خون وخیس بود...همه تنم میسوخت... در اتاقم باز شد زن تپل و بامزه ای که نمیشناختمش وارد اتاقم شد... بادیدم یه دونه محکم تویه صورت خودش زد وگفت: یاخدا!!!! ارسلان چه بلایی سرت آورده دختر... بعدشم سریع از اتاقم بیرون رفت وچند دقیقه بعد با بتادین و پنبه و باند برگشت...همه زخم هام رو ضدعفونی و باند پیچی کرد... پسره بیشعور طوری کتکم زده بود که جابه جابه تنم زخم شده بود... از زن پرسیدم شما کی هستین؟تاحالا شما رو ندیدم...گفت:من خاتون هستم! قدیمی ترین خدمتکار این خونه ویه جورایی حکم مادر اقا ارسلان رو دارم...این چند مدت هم که نبودم...دخترم زایمان کرده بود؛رفته بودم شهرمون...امروز برگشتم که متاسفانه این اتفاق ها افتاد... حالا بیا این مسکن رو بخور و بخواب...وقت واسه صحبت زیاده... مسکن رو خوردم و کم کم تو دنیای بی خبری فرو رفتم...

دوروز از اون اتفاق نحس میگذشت... تو این دو روز نمیتونستم از تختم پایین بیام...همه استخون هام درد میکرد... نمیدونستم چیکار کرده بودم که خدا همچین عذابی رو برام فرستاده بود...من دختر عزیز کرده ی بابام بودم...حتی صدایش روهم رویه من بلند نکرده بود...همیشه با مهربونی و لطافت باهام بر خورد میکرد... ولی حالا زندگیم به کجا رسیده بود که هفته ای چندبار کتک میخوردم...

تو این دوروز؛خاتون حسابی بهم رسید...ارسلان رو اصلا تو این دو روز ندیدم...البته خب من از اتاقم بیرون نمیرفتم...

امروز خاتون بهم گفت که باید به اتاق کار ارسالان برم؛ مثل این که کارم داره!!!!!!
خداییش خیلی ترسیدم....نکنه بازم قراره کتک بخورم؟ وای نه تحملش رو ندارم....
این بار حتما میمیرم.....

لباس مناسبی پوشیدم و با خاتون به اتاق کار ارسالان رفتم
اتاق کارش خیلی خوشگل بود! یه اتاق ۱۲۰ متری پارکت هاشم هم رنگ پارکت های
خونه بود رنگ قهوه ای سوخته....یه سمت اتاق کتابخونه بزرگی بود و میز متوسطی
هم که از چوب گردو ساخته شده بود وسط اتاق بود....چندتا مبل و یک میز کوچیک
در وسط مبل ها قرار داشت که با فاصله ی کمی از میز ارسالان گذاشته شده بود....
در راس میز ارسالان یه صندلی از اینا که میچرخه بود که ارسالان روش نشسته بود و
به من نگاه میکرد....یا ترس نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم....

به خاتون گفت: میتونی بری

با ترس به خاتون نگاه کردم که با نگرانی از اتاق خارج شد....

به من گفت: بشین!

با ترس رو یه یکی از مبل ها نشستم....گفت:گفتم اینجا بیای چون کار مهمی باهات
دارم....

ارسالان گفت:

تو این مدت که اینجا بودی؛ به هیچکدوم از قانون های خونه احترام نذاشتی! و فرار
اون روزت از همه بدتر بود....من تصمیمی راجب تو گرفتم!

از اونجایی که دیگه بهت اعتماد ندارم....دیگه اجازه نمیدم بری مدرسه!

مدرسه از این به بعد تعطیل.... میشینی تو خونه و خونه داری یاد میگیری!!!!!!!

وای خدایه من! این دیوونه چی میگفت؟چطور میتونستم دیگه مدرسه نرم؟ یعنی یه
بیسواد باقی بمونم؟ وای خدایه من نه همیشه که نمیتونه با من این کارو بکنه!حتما
شوخی میکنه....

گفتم:شوخی میکنید دیگه؟در جوابم گفت:به من میخوره که بخوام باهات شوخی کنم؟
گفتم: ولی همیشه....نمیتونید این کارو بامن بکنید....یعنی من بیسواد بمونم؟؟ گفت:
خودت میدونی که میتونم این کارو باهات بکنم! درضمن؛میخواستی فرار نکنی که
بیسواد نمونی!!

همینطور که اشک هام میریخت گفتم:توروخدا ببخشید....خب...خب.... من ازتون
میتروسم واسه همین فرار کردم....هر روز و هرشب کتک میخوردم....نمیتونستم تحمل
کنم....ولی به جان خودم از این به بعد تحمل میکنم.... اصلا هر چی شما بگین....فقط
بزارین برم مدرسه....من خیلی ارزو ها دارم.... میخوام وکیل شم.... گفت: تو
فکرکردی من اجازه میدم بری دانشگاه؟ که بخوای وکیل بشی؟
بعدهم حرف من دوتا همیشه.... همین که گفتم.... مدرسه بی مدرسه....

دیگه هیچی برام مهم نبود.... فقط میخواستم مدرسه برم.... میخواستم درس بخونم.... بی توجه به غرورم؛ به پای ارسلان افتادم و گفتم: توروخدا.... این بارو بزرگی کنو ببخشید.... من کم عقلی کردم.... کتکش رو هم خوردم.... آگه بازم قراره کتک بخورم؛ میخورم ولی بزار برم مدرسه.... و از روی کفش پاهاش رو بوسیدم و با التماس گفتم: توروخدا ارسلان تورو به جون هرکی واست عزیزه.... پاهاش رو از تویه دستم بیرون کشید و گفت....

گفت: تنها لطفی که میتونم بهت کنم؛ اینه که اجازه بدم بری امتحان های ترمت رو فقط بدی.... گفتم: اخه چطور بدون این که سرکلاسی باشم و چیزی رو یاد بگیرم؛ امتحان بدم؟!

گفت: این دیگه به خودت ربط داره؛ نه من.... میتونی قبول نکنی.... گفتم: نه.... نه.... میرم امتحان هارو میدم.... ممنونم.... خیلی ممنونم.... با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو تشکر هم بلدی جوجه؟ از اون لبخند ها که چال گونه ام رو مشخص میکرد زدم و گفتم: بعله من خیلی چیزا بلدم!

نیشخندی زد و گفت: خوبه.... میتونی بری....

به خودم جرعت دادم و گفتم: ارسلان من خیلی حوصله ام سر میره.... گفت: خب؟ گفتم: میشه گوشیم رو بدی؟ نه محکمی گفت و بعدش از رویه صندلیش بلند شد و گفت: پاشو دنبالم بیا.... گفتم: ک.... ک.... کجا؟.... ارسلان ببخشید.... حرف بدی زدم؟ اصلا گوشیم رو نمیخوام....

با استقهام بهم نگاه کرد و گفت: کاری باهات ندارم.... فقط بیا.... نترس.... بیا دختر خوب!!!!....

همراه ارسلان قدم هام رو بر میداشتم.... ربع ساعت بود که تویه باغ خونه راه میرفتیم.... صدای اب به گوشم میرسید.... اما نمیدونستم از کجاست؟ شاید هم توهم زدم....

با این همه کتکی که خوردم بعید هم نیست که عقم جابه جا شده باشه.... نه.... نه.... این امکان نداره.... مگه میشه.... مگه میشه یه جا اینقدر خوشکل باشه؟؟؟؟؟؟

اصلا مگه میشه یه ابشار تویه خونه باشه؟؟؟؟؟؟ ارسلان گفت: اره میشه! وقتی میخواستم اینجا رو درست کنم گفتم یه ابشار مصنوعی هم درست کنن....

گفتم: بازم فکرم رو بلند گفتم؟ ارسلان لبخند کمرنگی زد و گفت: اره.... وای خدایه من چقدر لبخندش خوشکل بود.... واسه چند لحظه بهش خیره موندم که گفت: اوردمت که اینجا رو ببینی نه منو!

باخجالت سرم رو پایین انداختم و به سمت ابشار رفتم.... دستم رو زیر ابش گرفتم.... خیلی خنک بود.... از خنکی اب به شوق اومدم و بلند خندیدم که ارسلان تشر زد: اروم تر..... حتی تشر ارسلان هم نتونست حال خوبم رو خراب کنه.... اطراف ابشار یه عالمه گل رز و محمدی بود که عطرش فضا رو پر کرده بود.... صدای چهچه بلبل ها شنیده میشد و منو بیشتر ذوق زده میکرد.... وسط این همه زیبایی یه تاب دونفره بود که میله هاش رو گل های پیچک پر کرده بودن..... رویه تاب نشستم و گفتم: ارسلان میشه هلم بدی ؟ انگار فراموش کرده بودم این مرد همون شکنجه گرم هست....

ارسلان به ارومی ب سمتم اومد و پشت سرم قرار گرفت و تاب رو به ارومی هل داد.... گفتم تند تر..... کم کم به سرعت تاب اضافه میکرد و منم از شادی قهقهه میزدم....

بعد از این که هر دو مون خسته شدیم؛ رویه زمین نشستیم.... ارسلان گفت.....

دیگه وقتشه که برگردی تویه اتاقت.... حالا هم برو

گفتم: همیشه بیشتر بمونم؟ محکم گفت: نه!

چشمی گفتم واز جام بلند شدم.... میخواستم وارد ساختمون عمارت بشم که با پسری سینه به سینه شدم.... سریع خودم رو عقب کشیدم که باعث شدم محکم با پشت بخورم زمین.....

شدت زمین خوردنم زیاد نبود ولی خب به خاطر کتک های زیادی که خورده بودم درد وحشتناکی تویه کمر و لگنم پیچید که باعث شد جیغ بلندی بزنم.... باتمام دردی که داشتم یاد این افتادم که خانم سلیمی و ارسلان گفته بودن نباید صدام بلند باشه....

از ترس این که ارسلان بازم به این بهانه کتکم بزنه سریع جلو دهنم رو گرفتم و بلند بلند زدم زیر گریه.... گریه ام هم از درد بود هم از ترس.... واقعا تحمل یه کتک دیگه رو نداشتم؛ پسری که باهاش بر خورد کرده بودم دست پاچه سریع نشست و بازو هام رو گرفت و گفت: خانم.... خوبین؟ چیزیتون که نشد؟ چرا گریه میکنید؟ خیلی درد دارین؟ میخواین بریم بیمارستان؟

خواستم جوابش رو بدم که با داد ارسلان خفه شدم....

ارسلان داد زد اینجا چه خبره؟؟؟؟

وضعیت تاسف باری داشتم.... شالم از سرم افتاده بود و موهام کاملا معلوم بود.... بازو هام هم تو دست به پسر بود.... بلند هم جیغ زده بودم.... مطمئنم ارسلان منو میکشت.... اینا خودش بهانه ای بود برای این که بیشتر گریه کنم.... ارسلان دوباره داد زد: مگه با شما نیستم؟.....

پسره که ایشالا زلیل شه گفت: هی ارسلان داداش چته؟

اقا بزرگ منو فرستاد که بهت بگم بری خونه اش...گفت آگه حضوری بهت بگم بهتره تا این که تماس بگیره...ارسلان گفت: ادم تر از تو نبود که بفرسته؟ امروز عصر یه سر میام حالا هم هری...بیرون.... بعدشم رو به من گفت: میشه به خاطر خدا دودقیقه زر زر نکنی؟ پسره به ارسلان گفت: این دختر کیه؟ نکنه دختر عمو خسرو هست؟ پریش هست؟ چرا صورتش کبوده؟ ارسلان خودت میدونی داری چیکار میکنی؟ یقه اشو گرفتم وگفتم: اولاً به تو ربطی نداره دوما دلم خواست صورتش رو کبود کردم سوماً اره پریشو میخوای چه غلطی کنی؟ پسره گفت: اخیه مرتیکه این دختر امانته دست تو...چطور تونستی همچین بلایی سرش بیاری؟

از این که یکی داشت ازم در مقابل ارسلان طرفداری میکرد به شوق اومده بودم ودیگه گریه نمیکردم.... فقط با دقت به حرفاشون گوش میدادم.... ارسلان گفت: حوصله بحث باهات رو ندارم...بیرون...زود.... پسره نگاهی از سر دلسوزی به من انداخت به ارسلان گفت: امشب باید پریش رو با خودت بیاری...دستور اقا بزرگه...بعدشم رفت..... بعد از رفتن پسره... ارسلان رو به من کرد و گفت: این دارای اشغال چی میگفت بهت؟ گفتم: ه.هیچی...به خدا...من داشتم میومدم برم داخل که یهو درو باز کرد منم خوردم زمین و دردم اومد واسه همین گریه میکردم اونم پرسید چم شده همین!!!! ارسلان سری از روی کلافگی تکون داد وگفت: نبینم باهات حرف بزنی ها! که خونت حلال میشه.... بعدشم دستمو گرفت واز روی زمین بلند کرد وگفت: جلو چشم نباش!

سریع به اتاقم رفتم....پس اسم پسره دارا بود....چشم و ابروی مشکی داشت...بینیش هم متوسط بود و به صورتش میومدم.... لبای متوسط...پوست گندمی و موهای پرپشت مشکی داشت هیکلشم خوب بود ولی خدایش در مقابل ارسلان هرکول هیچی نبود قیافه جذابی داشت.... ولی بیشتر از جذاب بودن مهربون بود...نمیدونم چرا ارسلان اینقدر بد باهات حرف زد.... ارسلان با همه اینقدر بد حرف میزنه؟ حالا اینا رو بیخیال...با این صورت کبود چطور برم مهمونی امشب؟ اصلاً چی ببوشم؟ وای خدایه من....

ارسلان:

به هیچکدوم از کارهام نرسیده بودم و عصرهم باید با پریش میرفتیم خونه اقا بزرگ....

اخ...اخ...پریوش...اسمش هم که میاد دلم میخواد گردنشو خورد کنم...هیچکس جرعت این

که بخواد تو چشم هامو نگاه کنه نداشت... اون وقت این دختر به راحتی قانون هام رو میشکست... صدای ترق ترق استخون هاش زیر مشت و لگدم بهم حس خوبی میداد... حسی که از همخوابی با هیچ زنی به دست نمیومد...ازهمون روز اولی که دیدمش زبون درازی میکرد...واین کارش منو عصبی میکرد...باغیرتم بازی میکرد... هرچی نباشه دختر خونده من بود...مسئولیتش هم با من بود پس باید من مراقبش میبودم...

یاد امروز و برخوردش با دارا افتادم...از دارا همیشه متنفر بودم... هیچوقت نتونستم و نخواستم رابطه خوبی باهاش داشته باشم....

با صدای در از فکر بیرون اومدم...مباشرم اجازه ورود میخواست؛ بهش اجازه دادم که بیاد تو...اول گزارش کار های امروز رو ازش گرفتم و بعدشم گفتم: لباس هایی که سفارش داده بودم رو آوردی؟گفت: بله قربان!

برای امروز عصر چنددست مانتوی مجلسی برای پریوش سفارش داده بودم...بعد از دیدن لباس ها و گلچین کردنشون؛ گفتم که به اتاق پریوش ببرن تا یکی رو انتخاب کنه....

پریوش:ارسلان چند دست مانتو خوشکل با چندتا شلوارواسم فرستاده بود که یکیش رو انتخاب کنم و بپوشم...یکی از مانتو ها صورتی خوشکلی بود که از سینه به پایین حریر بود...وزیر حریر پارچه ی صورتی بود...یه مانتویه دیگه سفید و دخترونه بود که یه کمر بند طلایی هم میخورد... مانتو بعدی اسپرت بود و به رنگ مشکی که دکمه های طلایی داشت و یه کمر بند هم میخورد... و اخرین مانتو مانتویه سبز رنگی بود که دکمه های بزرگی داشت و کمر بندی به همون رنگ و همون جنس میخورد... از بین مانتو ها مانتویه مشکی رو انتخاب کردم و پوشیدم و از شلوار ها یه شلوار لوله تفنگی مشکی پوشیدم... از بین شال هام هم یه شال مشکی رویه سرم انداختم...کفشی که با این مانتو ست بشه همراه نبود تو فکر بودم که چی بپوشم که خدمتکار در اتاق رو زد و بعد از این که بهش اجازه دادم... وارد اتاق شد و چندتا کیف و کفش ست باهم آورد...وگفت:خانوم بعد از آماده شدن پیش اقا برین! میخوان ببینتون...از بین کیف و کفش ها... کیف و کفش ستی که رنگ سفید داشتن چشمم رو گرفت... واقعا خوشکل بودن... کفش هاش رو پوشیدم و خودم رو تو یه ایینه نگاه کردم!

از دیدن تیپ جدیدم ذوقم گرفت...اما بادیدن کبودی های صورتم کل ذوقم از بین رفت... از اونجایی که میدونستم ارسال مجبورم میکنه به مهمونی برم!به سراغ لوازم آرایشی که از چشم ارسال دور مونده بود رفتم...کمی کرم به صورتم زدم و کبودی هارو تقریبا محو کردم...اگه دقت میکردن متوجه میشدن صورتم

کبوده....یه زره خط چشم و رژ زدم که صورتم از حالت بی روحیش بیرون بیاد....
بعدهم از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق ارسال ایستادم و در زدم....

وقتی اجازه ورود گرفتم؛ داخل شدم!
اوووو این هرکول چه تپیی زده بود!
کت شلوار مارک دار مشکی جذب
با لباس سفید و کراوات نازک مشکی!

موهای خوشگلش رو هم بالا زده بود و یکمش هم تویه صورتش ریخته بود....کفش
های ورنی براق مشکی و خوشگل....بوی عطرش هم که مثل همیشه ادم رو مست
خودش میکرد....

ارسالان:

پریوش که داخل اتاقم شد بهش نگاهی انداختم و کم کم اخم هام تویه هم رفت.... مانتو
مشکی که فرستاده بودم رو انتخاب کرده بود و پوشیده بود....مانتو اندامش رو به
خوبی نشون میداد....اصلا چرا چادرش سرش نبود؟
صبرکن ببینم کی بهش اجازه داده بود که ارایش کنه؟اصلا وسایل ارایشی از کجا
آورده بود؟

دختره ی احمق فقط میخواد حرص منو در اره....

دختر که نباید بیرون از خونه ارایش کنه....الخصوص این که پریوش خودش هم
صورت خوشگلی داشت و با ارایش صورتش زیبایی بیشتری میگرفت....
محاله ممکن بود که اجازه بدم دختر من با این سرو شکل بره بیرون....
حیف که میخواستیم بریم مهمونی وگرنه میدونستم چیکارش کنم!!!!
از لایه دندون هام غریدم: این رژ چیه رو لبِت؟خودت خجالت نمیکشی؟اینقدر ارایش
مالیدی به خودت که چی؟ با چشم های ترسیده بهم نگاه کرد
ادامه دادم:

شعور نداری نمیدونی نباید رژ قرمز بزنی؟

بعدهم سرش رو از پشت سر محکم گرفتم و با اونی یکی دستم چندبار محکم رویه لب
هاش کشیدم...تااین که کل رژ دور لبش پخش شد....
بعدهم با پوزخند گفتم: برو همه ارایش رو پاک کن زود....
با بغض گفت: همه صورتم کبوده مجبور بودم کرم بزنم که کبودی ها پوشیده
بشه....بعدهم صورتم زیادی بی روح بود رژ زدم....
کنار گوشش گفتم:

دختره من برای خارج از خونه ارایش نمیکنه...برو دور لبِت رو تمیز کن؛چادرت
رو هم بپوش.... وقت رفته....

پریوش:

دستش رو اینقدر محکم رویه لبم کشیده بود که لبم به شدت میسوخت....

وقتی لبش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

دختره من برای خارج از خونه ارایش نمیکنه... برو دور لبِت رو تمیز کن؛ چادرت

رو هم بپوش.... وقت رفتنه....

بوی عطرش از خود بی خودم کرد.... نفس داغش و بوی عطرش؛ بدنم رو سست

کرد.... نمی‌دونم چرا حس کردم یه چیزی تو دلم فرو ریخت....

با سستی از اتاق بیرون زدم....

اینقدر حالم خراب بود که حتی ازش نپرسیدم حتما باید چادر بپوشم؟

روبه روی ایینه اتاقم ایستادم....

گونه هام قرمز شده بود.... قلبم تندتند میزد.... حسابی هم گرمم بود.... صداش چه

خوشکل بود! سرم رو به دو طرفین تکون دادم و با خودم گفتم: وای پریوش چی

میگی؟ این روانی صداش کجا خوشکله؟ توهم زدی بابا

بعدشم یه دستمال رو اغشته به کرم کردم و دور لبم کشیدم و اثار رژ رو پاک

کردم.... خط چشمم رو هم پاک کردم، اما کرم صورتم رو پاک نکردم چون واقعا

نمیشد.... کبودی های صورتم زیاد بود....

چادرم رو پوشیدم و کیفم رو هم برداشتم، کمی هم عطر زدم.... بعدشم از اتاق بیرون

زدم.... خاتون خانم داشت از پله ها بالا میومد که منو دید.... بعد از دیدنم چند لحظه

شکه ایستاد و بعدش با لبخند به سمتم اومد و گفت: وای دختر ماشاالله چقدر تو

خوشکلی، باید حتما برات اسفند دود کنم، چشمت میزنن....

با خنده گفتم: خاتون جون لوسم نکنید دیگه.... من که به اندازه شما خوشکل

نیستم.... خنده ای کرد و گفت: زبون نریز بچه!

بعدشم تویه گونه ی خودش کوفت و گفت: ای وای مادر! یادم رفت بهت بگم....

اقا ارسلان تویه ماشین منتظرته! زود باش برو تا عصبی نشده....

چند دقیقه از به راه افتادنمون میگذشت.... ارسلان دستگاه پخش رو روشن کرد و

اهنگی گذاشت.... این اهنگ رو قبلا شنیده بودم؛ یکی از اهنگ های مورد علاقه ام

بود....

تورو آرزو نکردم

ته تنهایی جاده

اخه حتی آرزوتم واسه من خیلی زیاده

تورو آرزوی نکردم این یعنی نهایت درد

خیلی چیزا هست تو دنیا که همیشه آرزو کرد

تورو تا یادمه از دور

از همین پنجره دیدم

بس که فاصله گرفتی
 به پرستش رسیدم
 من گذشتم از تبی که
 تورو تو خونه ام ببینم
 راضیم به این که گاهی
 تورو میتونم ببینم
 نه امیدی به سفر نیست
 از همین فاصله برگرد
 خیلی از فاصله هارو
 با سفر همیشه پر کرد
 عمری پای تو نشستم
 که منو حالا ببینی
 تو مثل کوهی که باید
 منو از بالا ببینی
 منو از بالا ببینی
 تورو آرزو نکردم
 ته تنهایی جاده

اخه حتی آرزوتم واسه من خیلی زیاده
 تورو آرزوی نکردم این یعنی نهایت درد
 خیلی چیزا هست تو دنیا که همیشه آرزو کرد
 داشتیم به موزیک گوش میدادم و با خودم زمزمه میکردم که صداش رو کم کرد وگفت:
 خوب گوش کن ببین چی میگم!
 دلم میخواد اونجا که رفتیم دختر خوبی باشی! آگه دردرس درست کنی حسابتو
 میرسم....

اونجا حق نداری با اقایون گرم بگیری....الخصوص دارا! فهمیدی؟
 با ترس گفتم: چشم

ادامه داد: تا چیزی ازت نپرسیدن هم جواب نمیدی!
 این بار هم چشمی گفتم و سرم رو به طرف شیشه برگردوندم و شکلکی براش در اوردم
 که گفت: دیدم چیکار کردی!!!!!!
 یا خدا این یارو جنه!!!!!!
 با ترس گفتم: ببخشید
 گفت: دیگه تکرار نشه.....

ارسلان جلو یه خونه خیلی بزرگ ایستاد و چندتا بوق زد.... چند ثانیه بعد در خونه
 توسط پیرمردی باز شد....ارسلان وارد خونه شد و برای پیرمرد بوقی زد!

خونه خیلی خوشکلی بود.... یه طرف حیاط کلا درخت بود، و انتهای این درخت ها در کوچیکی بود که بعد ها فهمیدم از اونجا میشه وارد باغ شد....
استخر بزرگ و خوشکلی وسط حیاط بود و کمی اونور تر از استخر، یه الاچیق خوشکل و کوچیک بود.... ساختمون اصلی خونه هم یکم اونور تر از الاچیق بود....
خونه خیلی خوشکلی بود.... ادم رو به وجد میوورد....

ارسلان وارد ساختمون شد منم پشت سرش راه افتادم.... خدمتکاری جلو اومد و خوش امد گفت و گفت که اقا تویه سالن منتظر مون هست....

ارسلان از دری داخل رفت و منم پشت سرش راه افتادم.... وارد سالن بزرگی شدیم.... کف سالن پارک های قهوه ای بود.... یه فرش دست باف با طرح های ریز روی پارک ها انداخته بودن.... وسط فرش یه میز شیشه ای کوچولو قرار داشت که بالای اون میز لوستر خوشکلی اویزون بود.... دیوار های سالن پر از گچ بری های خوشکل بود.... سمت راست و چپ دیوار ها وسط گچ بری ها اینه های بزرگی بود.... مبل ها به سبک خوشکلی دورتا دور سالن چیده شده بودن.... یه پنجره خیلی بزرگ هم انتهای سالن بود که پرده های سلطنتی به رنگ قرمز داشت.... یه دست مبل هم همون انتها که رأس سالن هم بود مبلی قرار داشت و رویه اون مردی چهارشونه نشسته بود و کنارشم هم زن ظریفی بود، ارسلان به سمتشون راه افتاد منم به دنبالش رفتم! حس جوجه ای رو داشتم که پشت سر مرغ راه میفته!!!!

هرچی نزدیک تر میشدیم صورت مرد وزن بیشتر معلوم میشد....

مرد که بهش میخورده حدود ۵۰ سال داشته باشه موهای جو گندمی داشت.... پوست برنزه.... ابرو و چشم های مشکی.... چون مربعی شکل.... بینی متناسب و لب های نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک.... اخم غلیظی هم رویه پیشونیش بود.... هیکل ورزیده ای داشت چهارشونه بود، مرد فوق العاده جذابی بود....

زن کنارش هم که از زیباییش دهنم باز موند! یه زن حدود ۴۰ ساله بود و خیلی ظریف با پوستی سفید، لب های کوچولو قرمز، بینی کوچولو، چشم های درشت وحشی سرمه ای با مژه های بلند و خوشکل.... شالی هم سرش بود اما موهای نسکافه ایش معلوم بود، زن برعکس مرد با لبخند به من نگاه میکرد.... خواست از جاش بلند شه که مرد با صدای محکمی گفت:

بشین سرجات!

زن به ارومی نشست....

ارسلان به سمت مرد رفت و اروم شونه اش رو بوسید و بعدش هم زن رو در اغوش گرفت و بوسید....

بعدشم رو به من گفت: این اقا اسفندیار بزرگمهر هستن! پدر بزرگ ما.... وایشون هم پریمه خانم مادر بزرگمون هستن.... الحق که اسم پریمه برازنده اش بود.... ارسلان به سمتم اومد و اروم گفت: برو دستشون رو ببوس.... اول به سمت مرد رفتم خواستم دستش رو ببوسم که اجازه نداد.... با تعجب تو چشم های پر از غرورش نگاه کردم

اونم به من نگاه میکرد.... واسه چند لحظه چشم هاش رنگ مهربونی گرفت اما خیلی زود دوباره غرور چشم هاش برگشت، با ناراحتی نگاه ازش گرفتم و به سمت زن رفتم و خواستم دستش رو ببوسم که بغلم کرد و همینطور که اشک هاش رو پاک میکرد گفت: چقدر شبیه خسرو هستی!

مرد مثلاً پدر بزرگ به ارسال و پریمه جون که الهی قربونش برم گفت: میخوام با این دختر تنها صحبت کنم....

چند دقیقه بعد فقط منو پدر بزرگ تویه اتاق بودیم!

به خودم جرعت دادم و گفتم: چرا از من متنفرید؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: من از تو متنفر نیستم! فقط ازت خوشم نمیاد همین!

گفتم: چرا خوشتون نمیاد؟ مگه من چیکار کردم؟ چرا از کسی که ندیده بودین و نمیشناختین بدتون میومد؟ چرا منو سپردین دست ارسال؟ حداقل میتونستید بزارینم پرورشگاه!

بالین حرفم اخم هاش تویه هم رفت، ادامه دادم: ارسال یه دیوونه است! همه تنم رو کبود کرده!

از روح بابام خجالت نمیکشین؟

به اینجایه حرفم که رسیدم با خشم از رویه مبل بلند شد و گفت: خودت جواب خودت رو دادی!

چرا باید از کسی که نه دیده بودم و نه میشناختم خوشم میومد؟

درضمن چرا باید نوه ی من! دختره من! تویه پرورشگاه بزرگ میشد؟

ارسال عادت به گفتن کار هاش نداره ولی مطمئنم کاری کردی که کتک خوردی!! اشک هایه جمع شده تویه چشم راه خودشون رو به بیرون باز کردن و با گریه گفتم: به خدا من کار بدی نمیکنم! اون راه و بی راه کتکم میزنه.... ازش میترسم! بزارینم برم....

نزدیک اومد و چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.... و همینطور که به صورتم نگاه میکرد گفت: کجا بری؟ بی ناموس نیستیم که دختر خانواده امون رو ول کنیم میون یه عالمه گرگ....

تحمل نگاه تو چشم های پر غرورش رو نداشتم برای همین سعی کردم چونم رو از دستش بیرون بکشم که محکمتر گرفت با خشم گفت: جواب منو بده دختر! با حق حق گفتم: من ارزشی تو این خانواده ندارم.... برای شما هم خوده من مهم نیستم.... ابروتون مهمه....

گفت: ابرو جای خودش.... بعدشم با کمی مکث گفت: تو هم جای خودت.... گفتم آگه

من جای خودم! چرا نداشتین دستتون رو ببوسم!؟

خنده ای کرد و گفت: چون خودتم دلت نمیخواست!

ای وای از کجا فهمید؟

کم کم صورتش به حالت جدی برگشت و با همون غرور گفت: میخوای اینجا زندگی کنی؟ پیش منو پریمه؟ گفتم: مگه نگفتین ازم خوشتون نمیداد؟ پس تحمل میکنم وقتی ازم خوشتون اومد میام اینجا، فقط میشه به ارسلان بگین کمتر اذیتم کنه؟

سرش رو تکون داد وگفت: باشه.... بعدشم گفت:وقته شامه الان بقیه میان!! بیا بریم.... اشک هام رو پاک کردم و از اتاق بیرون اومدم...پریمه جون با نگرانی و ارسلان خونسردی بهم نگاه میکردن... اسفندیار خان! به یکی از خدمتکارها گفت: به اقا قاسم بگو تا نیم ساعت دیگه قراره بقیه بیان! اگه کسی پنج دقیقه دیر کرد دیگه راهش نمیده.....

همه سرساعت معین اومدن.... همه با احترام خم میشدن و دست اسفندیار خان رو میبوسیدن....

شب خوبی بود.... الان تویه ماشین کنار ارسلان نشسته بودم وداشتم به امشب بعد از اومدن مهمون ها فکر میکردم.... مهمون ها بابا ومامان ارسلان. که عمو و زن عموم میشدن بودن و عمه ام و شوهرش.... ارسلان کاملا شبیه باباش بود... فقط بابای ارسلان یا همون عمو اردشیر تویه موهای سفید داشت و از ارسلان مهربون تر بود همین... زن عمو نازی مامان ارسلان هم زن فوق العاده خوشگل ومهربونی بود.... عمه هم که شبیه اقا جون بود زن اروم ومهربونی بود، شوهرش اقا علی هم یه مرد قد بلند با اندامی ورزیده بود ،قیافه معمولی ولی جذابی داشت.... درکل شب خوبی بود....

باصدای گوشی ارسلان به خودم اومدم.... نمیدونم طرف پشت خط چی گفت که ارسلان گفت: امشب منتظرم باش میام! بعدشم تماس رو قطع کرد و رو به من گفت: چیه؟ گفتم:هیچی

منو به خونه رسوند و وقتی در رو برام باز کردن و داخل شدم، خودش رفت.... ارسلان:

تویه راه برگشت بودیم که گوشیم زنگ خورد.... مهسا بود.... یکی از معشوقه هام!

ادم هوسبازی نبودم ولی خب منم نیاز های مردونه خودم رو داشتم! از پشت تلفن با صدایی که سعی میکرد برای کم پر عشوه باشه گفت: عزیزم امشب منتظرتم باشم؟ دلم برات تنگدشده!!!!!! نزدیک به یک هفته بود که وقت نکرده بودم خوش بگذرونم، برای همین گفتم:منتظرم باش میام.... و بعدم تماس رو قطع کردم.... پریوش رو به خونه رسوندم وخودم هم به سمت یکی از خونه هام رفتم.... کلید این خونه رو به معشوقه هام میدادم که قبل از رفتنم خودشون رو برام آماده کنن!!!!!!!!!!!!!!

پریوش:

اخه این موقعه شب کجا رفت؟ ای بابا چرا نگرانشم من؟ بیخیال بابا هر جا میخواد رفته باشه....

لباسم رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و بعدشم صورتم رو با اب و صابون شستم.... هرکاری می کردم خابم نمیبیرد....

رویه تخت نشستم و به گذشته ها فکر کردم.... به بابای خوبم....

این مدت اینقدر گرفتاری کشیده بودم که وقت نمی کردم به بابا فکر کنم.... زیر لب براش فاتحه ای فرستادم و گفتم: بابا جون لطفا واسم دعا کن که خدا کمک کنه....

ارسلان:

ماشین رو تویه پارکینگ پارک کردم و به سمت اسانسور رفتم.... این خونه ام پنت هاوس یکی از بهترین برج هایه شهر بود.... تویه اسانسور موزیک ملایم و آرامش بخشی پخش میشد.... با ایستادن اسانسور ازش خارج شدم و کارتم رو رویه دستگاه کنار در کشیدم.... بعدش هم رمز رو زدم.... در خونه باز شد و داخل شدم.... مهسا با یه لبخند پر از عشوه به سمت اومد یه لباس خواب سرخ ابی پوشیده بود که تویه تن سفیدش جلوه خاصی داشت.... رویه لبش رژ اناری رنگی بود، تویه چشم هاش پر بود از حس خواهش و نیاز! کمک کرد که کتم رو در بیارم.... کت رو پرت کرد رویه کاناپه.... بعدشم خم شد لبم رو بوسید....

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و همراهیش کردم.... کم کم خویه وحشیم داشت زنده میشد!

من عاشق خشونت تویه رابطه بودم!

رابطه هایه ملایم، حس خشونت طلب منو ارضا نمیکرد....

محکم به دیوار کوبوندمشو با خشونت بیشتری بوسیدمش.... بعد از بوسیدن لب هاش سراغ نرمه ی گوشش رفتم و گاز محکمی گرفتم که جیغش در اومد.... دستم رو رویه تنش حرکت میدادم.... بلندش کردم و بردمش به سمت اتاق خواب.... بوسه هایه ریزی رو گردنم میزد قربون صدقه ام میرفت گفتم: عشقم!

یکم مشروب بیارم گرم شیم؟

نیشخندی زد و گفتم: رویه میزه بار، همه نوع مشروبی هست! برای من ویسکی بیار....

ارسلان:

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم.... با نگاه به کنارم و دختر برهنه ای که رویه تخت بود، کم کم دیشب رو یادم اومد.... از رویه تخت بلند شدم و بعد از برداشتن حوله به حمام رفتم....

بعد از این که دوش گرفتم، حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حمام خارج شدم... گرسنه ام بود و هنوز این دختره خواب بود... به سمتش رفتم تکونش داد بعد از چند دقیقه چشم هاشو باز کرد و بهم لبخندی زد خواست بلند شه که اخی گفت و دستش رو گذاشت رو کمرش و گفت: خدا میدونه دیشب چه بلاهایی که سرم نیووردی نگفتی میمیرم؟ با نیشخند سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: اعتراضی داری؟ دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: نه من عاشق خشونت هستم!

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: بهتره زودتر دوش بگیر و صبحانه رو واسم آماده کنی!

با ناز گفت: جون حمام رفتن ندارم! کمکم میکنی؟

پوزخندی زد و از اتاق خارج شدم....

پریوش:

دیشب نزدیکی هایه صبح بود که خوابم برد... برایه همین صبح خواب موندم! با نگاه به ساعت دودستی کوبیدم تویه سر خودم و سریع از تختم خارج شدم و رفتم صورتم رو شستم و مسواک زدم....

اولین لباسی که دستم اومد رو پوشیدم و شالی هم رویه سرم انداختم... بعد از خارج شدن از اتاق پاورچین پاورچین به طرف آشپزخونه میرفتم که با صدای خاتون جون، نیم متر پریدم هوا!

خاتون خانم سریع گفت: ای وای دختر جون چرا همچین میکنی؟
سریع گفتم: خب از ترس ارسالن اروم اروم راه میرفتم که شما ترسوندینم!!!!!!
گفت: اقا خونه نیست!

گفتم: دیشب وقتی برگشت شما بیدار بودین؟
درحالی که تویه چشم هاش ناراحت موج میزد گفت: اصلا دیشب نیومده!
با نگرانی گفتم: خب بهش زنگ میزدین نکنه اتفاقی واسش افتاده!

خاتون جون اروم گفت: اتفاقی نیوفتاده.....جایی بوده!
گفتم: کجا

خاتون خانم گفت: فضولی موقوف خوشکله!

پریوش: بعد از خوردن صبحانه خاتون جون بهم گفت: پریوش جون اقا دستور دادن از امروز بهت یه سری از کار هارو یاد بدم..... مثل غذا پختن؛ چیدن میز؛ تمیز کردن خونه؛ بچه داری و درکل کارهایی که باید یه دختر برای خونه داری بلد باشه!!!!!!
گفتم: بابا خاتون جون بیخیال کی حوصله داره؟ خاتون خانم گفت: نمیشه دخترم! اقا هرروز کار هایی که انجام دادی رو چک میکنن دلم نمیخواد بازم عصبی بشه و اذیتت کنه!!!!!!

باخاتون جون به اشپزخونه رفتیم...خاتون جون بهم گفت: از قبل بلد بودی اشپزی کنی؟ گفتم:اره تقریباً!قبلاً یه چیزای میبختم!

خاتون خانم گفت: خب پس لازم نیست بهت یاد بدم چطور برنج رو باید پخت! گفتم:نه لازم نیست بلدم!

گفت:خب پس امروز قرمه سبزی میپزیم!!!!!!!!!!!!!!

گفتم: چیبیی؟قرمه سبزی؟

میدونید چقدر پختنش سخته؟

گفت: خب یادت میدم دختر جون!

بعدش چندتا پیاز بهم داد وگفت: اینا رو پوست بگیر و نگینی خورد کن و سرخشون کن!

پیازهارو خورد کردم و بعدشم سرخ کردم البته بماند که میون پوست گرفتن پیازها

چقدر اشک از چشمم ریخت و چقدر چشمم سوخت!!!!!!

خاتون جون گوشت هارو بهم داد وگفت:گوشت هارو بریز و خوب تفت بده سعی کن

بویه بد گوشت از بین بره؛بعدش بهش کمی رب بزن و اب رو اضافه کن و بزار کمی

بمونه؛بعد سبزی رو اضافه کن و بعدشم لیمو عمانی لوبیا رو هم بریز و بعد بزار

خوب جا بیفته!!!!بعدشم خودش رفت!!!!!!

گوشت هارو اضافه کردم و گذاشتم حسابی تفت بخوره!!!!

بعدشم هشت تا قاشق رب زدم!!!!!!

اب هم ریختم ریختم! چندتا قاشق هم نمک!!

بعدش سبزی و لیمو عمانی رو اضافه کردم و لوبیا رو هم ریختم و سره قابلمه رو

گذاشتم که خوب جا بیفته بعدشم رفتم که استراحت کنم!

حسابی خسته شده بودم!

ارسلان:

تمام روز رو به کارهایه عقب مونده ی کارخونه رسیدم..... ساعت ۲ بود که به خونه

رفتم!

خدمتکار و خاتون به استقبال اومدن.....خاتون رو دوست داشتم؛یه جورایی اون بزرگم

کرده بود؛کتم رو به خدمتکار دادم و رو به خاتون گفتم: پریوش امروز چیکار انجام

داده؟ با لبخند گفت:غذا پخته!قرمه سبزی!

لبخندی زدم وگفتم: خوبه!

امروز غذایه اون هم رویه میز باشه!

بعدشم به اتاقم رفتم و دوش گرفتم.....

پریوش:

خاتون سر قابلمه رو برداشت و چشم هاش گرد شد وگفت: غذا چرا

اینقدر سرخه؟؟؟؟چقدر رب زدی؟ من گفتم خیلییی کم!برای چاشنی!!!!غذام رو چشید

و گفت: خیلی ترشه! همینطور حس میکنم نمکش زیاده اخه دختر مگه نگفتی اشپزی بلدی؟!
 اقا گفته امروز غذایه توهم رویه میز باشه!
 چطور اینو ببرم اخه؟
 گفتم: چییی؟ اخه چرا؟
 حالا چیکار کنم؟

ظرف غذایه منم رویه میز بود و ارسال با تعجب داشت بهش نگاه میکرد!

ارسال با تعجب گفت این چیه چرا این رنگیه؟ خاتون فکر کنم بهم گفته بودی پریش قرمه سبزی پخته!!
 پس چرا این رنگیه؟؟

خاتون با حرص بهم نگاه کرد و گفت: والا چی بگم اقا! از خودش بپرسین!

ارسال قهقهه ای زد و گفت: دختر ببین چیکار کردی که حرص خاتون رو هم در آوردی!

نمیتونستم جوابش رو بدم انگار لال شده بودم! خیره بهش بودم؛ تا حالا ندیده بودم کامل بخنده! دیگه چه برسه به قهقهه! هنوز آثار خنده رویه صورتش بود؛ دندان هایه مرتب و سفیدی داشت؛ خنده اش خیلی خوشکل بود! نمیدونم چرا ارزو کردم ای کاش همیشه بخنده!!

خاتون گفت: جواب بده دیگه دختر چرا ساکتی؟

فقط تونستم بگم: ببخشید و سرم رو پایین انداختم.....

ارسال که دیگه آثار خنده تو صورتش نبود گفت: تلاش کن از دفعه هایه بعدی بهتر بشه!

هرچی رو هم نمیدونستی از خاتون بپرس، اولین غذایه خوبی که بپزی یه هدیه از طرف من میگیری!

فکرشم نمی کردم اینقدر خوب باهام برخورد کنه! فکر میکردم حسابی دعوا مکنه!
 این که گفت یه هدیه هم بهم میده باعث شد بیشتر شوق کنم!

با خنده گفتم: هدیه ام چیه؟

لبخند کجی زد و گفت: اگه بگم که دیگه هدیه نیست! حالا هم غذاتو بخور و حرف نزن!

تویه اتاقم نشسته بودم و به دوستانم فکر میکردم؛ دلم بر اشون خیلی تنگ شده بود! واسه خنگ بازیایه مها! واسه اذیت و آزار هایه سحر! واسه حرف هایه سوگند! واسه اعصابنیت هایه فاطمی! واسه کارهایه زینب! واسه درس یاد دادن هایه مهراب! خیلی دلتنگشون بودم؛ بعد از این که ارسلان گوشیم رو ازم گرفته بود هیچ خبری ازشون نداشتم.... کاش میشد یه بار دیگه ببینمشون...چه روز هایه خوبی داشتیم...کاش یه بار دیگه تکرار میشدن....

چند روز از اون روزی که غذا پخته بودم و خراب شده بود میگذشت! امروز تونسته بودم بعد از یه عالمه تلاش قرمه سبزی رو خوب بپزم!

سر میز شام وقتی ارسلان غدام رو چشید هیچی نگفت! و این منو به ترس انداخت! ولی اخه خاتون که گفت غدام خیلی خوب شده! خودمم که خوردم خیلی خوب بود!

با استرس از ارسلان پرسیدم: چطور بود خوب بود؟

با لحن خشن همیشگیش گفت: هنوز نمیدونی خوشم نیامد سر میز غذا صحبت کنم؟

با این حرفش ساکت شدم و سعی کردم غدام رو بخورم؛ اما به خاطر استرس هیچ اشتهایی نداشتم!

ارسلان بعد از غذا با لبخندی گفت: غذات خیلی خوب بود! امروز عصر ساعت ۵ میریم خرید! آماده باش!

با ذوق گفتم: واقعا خوب بود؟ پس چرا اول نگفتی؟ از استرس مردم!

راستی خرید واسه چی؟

بهم نگاهی کرد و گفت: میدونستی خیلی حرف میزنی؟

فکر میکردم میخوای هدیه ات رو بگیری ولی اگه نمیخوای باشه عصر نمیریم بازار! سریع گفتم: نه!!! نه باشه....باشه آماده میشم!

پسره ایکبری! همیشه باید حال منو بگیره!

ساعت ۴ بود که تصمیم گرفتم شروع کنم به آماده شدن! چون ارسلان به شدت از دیرکردن بدش میومد!

مانتو سبزی که اون سریع ارسلان واسم خریده بود رو پوشیدم با شلوار مشکی موهام رو با کش بالا بستم و بعد به صورت گوجه ای جمعش کردم و شال مشکی رو پوشیدم!! ارایش هم نکردم که دوباره بهم گیر نده! کفش مشکی ساده ای هم پوشیدم!

چادر رو هم با هزارتا فحش به ارسلان سر کردم!

ساعت پنج ربع کم بود که از اتاق بیرون رفتم!

کنار در اتاق ارسلان ایستادم و در زدم!

بعد از چنددقیقه بهم اجازه ورود داد!

تیپش مثل همیشه محشر بود! یه لباس قهوه ای که استین هاش رو هم زده بود بالا! با شلوار مشکی! سه از تا دکمه های بالای لباسش هم باز بود!

کفش هایه ورنیه مشکی هم پوشیده بود! موهاش رو مثل همیشه کمی به طرف بالا زده بود و قسمتیش رویه پیشونیش ریخته بود! ساعت مارک دار مشکی هم دستش بود! همینطور که عطر رو برمیداشت گفت: مشکلی پیش اومده؟ گفتم: نه چطورمگه؟ با پوزخند گفت: اخه مثل دیوونه ها بهم زل زدی!

با این حرفش اخم هام رو تویه هم کشیدم و گفتم: من به تو نگاه نمی‌کردم! پوزخندی به معنی خر خودتی زد!

این بار سوار یه ماشین دیگه شدیم!

ازش پرسیدم: تو چندتا ماشین داری؟ گفت: زیادن!

حرصم گرفت و گفتم: این همه ماشین به چه دردت میخوره؟؟ با کلافگی گفت: من عاشق سرعتم پس باید به روز ترین ماشین هارو داشته باشم! حالا هم ساکت باش چقدر حرف میزنی تو!!!!

با ارسالن وارد یه پاساژ چند طبقه خیلی خوشگل شدیم!

ارسلان بهم گفت که هرچی که دلم بخواد میتونم بخرم! البخند شیطونی رویه لبم نشست و زیر لب گفتم: اینقدر چیز میخرم که کتک هایی که ازت خوردم جبران بشه! گفت: چیزی گفتم؟ سریع گفتم: نه... نه... چیزی نگفتم!

اولین چیزی که چشمم رو گرفت یه خرس صورتیه خیلی بزرگ بود! خیلی ازش خوشم اومد!!!

رو به ارسالن گفتم: من اون خرس رو میخوام!

ارسلان پوزخندی بهم زد و گفت: بچه ای دیگه چیکارت کنم!

بعدشم دستم رو گرفت و باهم وارد عروسک فروشی شدیم!

تقریباً نزدیک یک ساعت و نیم بود که تویه پاساژ میچرخیدیم!

دوتا مانتو که یکیش حالت سنتی داشت و کوتاه بود و یکی دیگه سفید بود و جلوش دکمه هایه نقری داشت خریدم!

دوتا کفش هم گرفتم که یکیش اسپرت بود و به رنگ مشکی و سفید و یکی دیگه هم تابستونی و جلو باز!

سه تا شال با مارک H.H به رنگ هایه سفید؛ مشکی؛ و ابی روشن خریدم... دوتا هم روسری که طرح هایه ریز و خوشکلی داشت گرفتم....

عروسک خرسه رو هم خریدم یه خرگوش هم خریدم! تو تمام مدت خرید؛ ارسلان با خونسردی پول خرید هایه منو حساب میکرد....

دست های خودم و ارسلان پر از پاکت هایه خرید بود!

ارسلان گفت: چیزی هم مونده؟ گفتم:اره خیلی چیزایه دیگه!
خنده ای کرد وگفت:خیلی خب بیا اینا رو ببریم بزاریم تو ماشین بعد برگردیم!

خرید ها رو تو ماشین گذاشتیم و به سمت پاساژگفتیم! میخواستم به سمت مغازه لوازم ارایشی برم که ارسلان دستم رو گرفت و با اخم گفت:کجا؟
گفتم:میخوام برم لوازم ارایشی بخرم!
اخمش رو غلیظ تر کرد وگفت:غلط میکنی! لوازم ارایشی واسه چته؟میخوای واسه عروسی عمت ارایش کنی یا سرقبر من؟
گم شو اینور ببینم....چشم هام پر از اشک شد؛هه من میخواستم حال اینو بگیرم این حالمو گرفت..... با بغض گفتم:دیگه چیزی نمیخوام بریم!
دستم رو محکم گرفت.... طوری که حس میکردم الانه که استخون هام خورد شه!
از درد اخی گفتم اما ارسلان بی توجه به اخ گفتن من دستم رو محکم تر گرفت و از پاساژ خارج شدیم.....

سوار ماشین که شدیم سرم رو به سمت شیشه برگردوندم که قیافه ارسلان رو نبینم....

با سرعت زیادی به راه افتاد! از سرعت نمیتزسیدم.... بر عکس خیلی دوستش داشتم!

دستم خیلی درد میکرد برای همین اروم اروم ماساژش میدادم که از دردش کم بشه....

کمربندم رو نبسته بودم برای همین وقتی ارسلان محکم رویه ترمز زد میخواستم بخورم تویه شیشه که ارسلان محکم دستش رو رویه سینه ام گذاشت و منو نگه داشت!
از ترس نفس نفس میزدم....ارسلان با داد گفت: نباید حواست رو جمع کنی دختره ی احمق! تحملت واقعا مشکله!

این حرفش باعث شد بغضم با صدای بلندی بشکنه،بلند بلند گریه میکردم....وقتی به خودم اومدم که تویه جایه گرم و محکم فرو رفتم!

باورش مشکل بود ولی ارسلان منو به سینه اش فشار میداد!

اروم گفت: اخه دختر کوچولو من هرچی میگم واسه خودته! چرا گریه میکنی اینقدر؟

با بغض گفتم: همش دعوا میکنی....

با تخری گفتم: کار اشتباه نکن که دعوات نکنم!

حالا هم گریه بسه... پیاده شو....

گفتم چرا پیاده شم؟

باز هم اخمی کرد و گفت: ببین خودت باعث میشی باهات دعوا کنم! مگه نگفتم هرچی گفتم بگو چشم؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم باشه!

این پسره کنترل اعصاب نداشت ها! یه دقیقه سرم داد میزد! یه دقیقه بغلم میکرد ولی خداییش چقدر بغلش گرم بود!
سرم که رویه سینه اش بود صدای قلبش دیوونه ام میکرد!

با تکون دادنم به خودم اومد

ارسلان پوفی کرد و گفت: بچه پیاده شو دیگه! دیوونه ام کردی....

از ماشین پیاده شدیم.... ارسلان به طرف یه فروشگاه بزرگ رفت که سردرش نوشته شده بود: (جواهر فروشی الماس) متعجب گفتم: اینجا چیکار داری؟

جوابم رو نداد و دستم رو گرفت و وارد جواهر فروشی شد!

وارد جواهر فروشی که شدیم همه به احترام ارسلان از جاشون بلند شدن و سلام کردن!

ارسلان هم با غرور جواب سلامشون رو داد!

چهارتا فروشنده اونجا بودن که ارسال مستقیم به سمت یکیشون که چشم هایه ابی و موهایه مشکی داشت رفت وگفت: اقایه سپهری بهترین سرویس هاتون رو میخوام ببینم!

مرد با لبخند سری تکون داد وگفت: چشم همین الان!

بعداز چند دقیقه چندتا سرویس خیلی خوشکل آورد!

ارسلان چندتاشو گلچین کرد و به من گفت: بیا از بین اینا یکیو انتخاب کن!

با تعجب گفتم: چی؟ چرا من؟

اخمی کرد که با ترس جلو رفتم!

واقعا از بین اون همه سرویس خوشکل انتخاب سخت بود!

ولی یکی از سرویس ها که شکل گل بود و وسط گل ها یاقوت هایه ابی بود چشم رو گرفت....

گفتم این به نظرم خوشکله!

ارسلان سرشو تکون داد و به اقایه سپهری گفت: همینو میبریم! صورت حساب لطفا!

اقایه سپهری گفت: قابل شما رو نداره اقایه بزرگمهر!

ارسلان تشکری کرد و صورت حساب رو گرفت و بعدشم کارتش رو به سمت سپهری گرفت و رمز رو گفت!

با کنجکاوی تویه صورت حساب رو نگاه کردم!

با دیدن مبلغ سرم سوت کشید!

واقعا مبلغ زیادی بود!

نمیدونم واسه کی میخواست بخره! خدا شانسه بده!!!!!!

سوار ماشین که شدیم جعبه سرویس رو به سمت گرفت وگفت: این هدیه اشپز شدنت!!!!

با تعجب گفتم: چینی؟

واسه من؟؟؟؟

ولی اخه تو که این همه خرید کردی واسم!

اخم جالبی کرد وگفت: خرید اونا برایه تو وظیفه منه!

تو دختر خونده ی منی و من باید برات خرج کنم!

ماهی یک بار میارمت خرید که هرچی دوست داری بخری!

باورم نمیشد، که این ارسلان باشه!

پس درکنار اخلاق هایه بدش خوبی هایی هم داشت!

از محبتش بغضم گرفت و فقط تونستم بگم: ممنون!

ارسلان:

به پریوش نگاهی انداختم؛ آثار خوش حالی تویه صورتش بود!

درسته که یکم سخت گیر بودم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ولی نمیخواستم کمبودی داشته باشه....

هرچی نباشه دختر خونده ی ارسلان بزرگمهر بود!

ساعت ۸ بود.... به پریوش گفتم: گرسنه اته؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد وگفت: اره خیلی....

گفتم: میریم یه رستوران خوب که شام بخوریم! موافقی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد....

به سمت رستوران مورد علاقه ام روندم.... یه رستوران سنتی و خوشکل....

از محیط ارومش خوشم میومد....

بعد از نیم ساعت به رستوران رسیدیم....

ماشین رو پارک کردم و دست پریوش رو محکم گرفتم

پریوش:

رستوران خوشکلی بود... وقتی وارد میشدی مثل این میموند که وارد یه خونه قدیمی که پر از درخته شدی... هواش فوق العاده بود... وسط رستوران یه فواره بزرگ بود... مردی که لباس سنتی تنش بود جلو در ایستاده بود و خوش امد میگفت....

ارسلان به سمت یه تخت که تویه یه گوشه دنج قرار داشت رفت و نشست... منم اون سمت تخت نشستم و گفتم: چقدر اینجا خوشکله!

ارسلان سرش رو تکون داد و گفت: اره خیلی.....

گارسونی که اونم لباس سنتی تنش بود به سمتمون اومد!

و بعد از خوش امد گویی پرسید: چی میل دارین قربان؟
ارسلان از من پرسید: چی میخوری؟
گفتم: فرقی نمیکنه هرچی خودت خوردی!

روبه گارسون گفت: برایه پیش غذا سوپ جو... دوپرس بختیاری؛ دوغ محلی با نعنا و پونه و بقیه مخلفات لطفا!

گارسون یادداشت کرد و بعد از گفتن چشم رفت!

به ارسلان گفتم: میتونم برم دستم رو بشورم؟
گفت: اره صبرکن باهات میام

گفتم: لازم نیست واسه چی بیای اخه؟ اینجا که کسی نیست... خودم میرم! فقط بگو کجا باید برم؟

گفت: زود برمیگردیا! مستقیم برو بیچ به چپ....

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و بلند شدم.....
همون راهی که ارسلان گفت رو رفتم....

یه قسمت خوشکل بود که به صورت کلبه چوبی بود...دستم رو شستم و خارج شدم از کلبه.... میخواستم برم که یه نفر دستش رو جلو دهنم گرفت و.....

باترس دست و پا میزدم که صدای کنار گوشم گفت: نترس دختر عمو! منم دارا!
دستم رو از جلوی دهنتم بر میدارم ولی جیغ نزن باشه؟

سرم رو تکون دادم که دستش رو برداشت....

با عصبانیت گفتم: چرا همچین میکنی دیوونه؟ نمیگی خفه بشم؟؟

اروم گفتم: معذرت میخوام ولی راه دیگه ای نداشتم!!! ببین پریوش تو هیچی نمیدونی!

ارسلان یه ادم دیوونه است.... بیماری روانی داره!
پدربزرگ تورو سپرد به ارسلان واسه این که شاید حالش خوب بشه!

ولی اون روز که با صورت کبود دیدمت دلم حسابی واست سوخت!

پریوش من میتونم از دست ارسلان نجاتت بدم.... الان باید بریم.... وگرنه نمیدونم دیگه کی همچین فرصتی پیش میاد!

تو شوک حرف هاش بودم با تته پته گفتم:

آ...آخه چطوری؟

تو...تو چرا میخوای کمک کنی؟

با عجله گفتم: الان وقت این حرفا نیست....

باید زودتر بریم تا ارسلان نیومده!

گفتم: ولی من هیچ وسیله ای همراه نیست.... چطور پیام اخه؟

گفتم: مهم نیست.... هرچی لازم داری رو بعدمیخریم... زود باش دختر بهم اعتماد

کن.... من پسر عموتم.... بدت رو نمیخوام به خدا!

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم؛ سریع گفتم: خیلی خب بریم!

یهو صدای کف زدن او مد!

بعدشم صدای خنده ی وحشتناک ارسلان که میگفت....

به به چه نقشه خوبی!
افرین دارا خیلی فعال شده مغزت!!!!

بعدشم رو به من کرد وگفت: کوچولویه من؛میخواستی با شوالیه سوار بر اسب سفید از دست اژدهایه دوسر فرار کنی؟

یهو به سمت دارا هجوم برد و شروع کرد به کتک زدنش!

دارا اصلا نمیتونست از خودش دفاع کنه!

جایی که بودیم کم تردد بود و خیلی کم کسی میومد و خلوت بود....هیچکس نبود که به داد دارا برسه!

منم که انگار فلج شده بودم.... سر جام ایستاده بودم و با چشم هایه گشاد شده به ارسلان نگاه میکردم که داشت دارا رو میکشت.....

با فریادی که ارسلان سر دارا کشید به خودم اومدم.... و سریع رفتم یکی از گارسون ها کمک خاستم!

همه به اون سمت اومدن و سعی میکردن که ارسلان رو از دارا جدا کنن....

ارسلان به داراگفت:مرتیکه بی ناموس دیگه دور بر ناموس من پیدات نشه وگرنه اتیشت میزنم!

دارا خون دهنش رو تف کرد و زهرخندی زد وگفت: مرد نیستم اگه از دست تویه روانی نجاتش ندم!

ارسلان میخواست دوباره به سمتش هجوم ببره که از ترس جیغی کشیدم!

ارسلان با چشم هایه به خون نشسته به سمتم اومد که از ترس یه قدم عقب رفتم....

بازوم رو محکم گرفت و اروم گفت: مثل بچه ادم خودت سرت رو میندازی پایین و میری میترگی تو ماشین وگرنه همینجا زنده به گورت میکنم!

با ترس به دارا نگاه کردم که داشت با غم نگاهم میکرد....
ارسلان به سمت مدیر رستوران رفت از کیف پولش چندتا چک پول بیرون کشید
وبهش داد....

بعدشم رو به دارا کرد وگفت یادت نره چی گفتم....

از ترس ارسلان خودم جلو تر به راه افتادم.... تورا هرچی ایه قرآنی بلد بودم
میخوندم که همین الان سخته کنم و بمیرم....

ولی انگار خدا میخواست زنده بمونم!

البته اگه امشب ارسلان منو زنده میذاشت....

میترسیدم سوار ماشین بشم که خودش به سمت اومد درو برام باز کردو با لحن
ترسناکی گفت: چرا سوار نمیشی خانم کوچولو؟
با ترس گفتم: ارسلان توروخدا!

تایه ابروش رو بالا انداخت وگفت: سوارشو زود باش!

با ترس سوار شدم وزدم زیر گریه....
ارسلان با خونسردی چونه ام رو محکم گرفت وگفت: گریه نکن جوجه! زار
بزن.... زجه بزن.... بعدشم فشار محکمی به چونه ام داد و ولم کرد....

خیلی میترسیدم....

ترسناک شده بود.... این که دارا گفته بود ارسلان بیماری روانی ترسم رو بیشتر
میکرد....

دعا میکردم به خونه نرسیم....

ای کاش هیچوقت به خونه نمیرسیدیم....

خیلی زودتر از همیشه به خونه رسیدیم.... سویچ ماشین رو با خونسردی به یکی از
بادیگاردها داد که ماشین رو پارک کنه....

بعدش به سمت من اومد و به سمت در ورودی هلم داد.... با ترس گریه میکردم و میگفتم: ارسلان تورو خدا ببخشید.... غلط کردم....

خاتون تا منو دید زد تویه صورت خودش و گفت: اقا چی شده؟ چرا پریوش خانم گریه میکنن؟

ارسلان دستش رو به علامت سکوت رویه بینیش گذاشت و گفت: هیس! پریوش خانم هم خودم خوبش میکنم!!!!

با ترس میخواستم برم سمت خاتون که ارسلان بازوم رو محکم گرفت و گفت: کجا کوچولو؟ حالا باهم کار داریم!!

بعدشم رو به خاتون گفتم: میتونی بری!

خاتون که متوجه شده بود چیزی شده رو به ارسلان گفتم: ارسلان مادر الان عصبی هستی بزار بعد باهاش صحبت کن!

ارسلان نیشخندی زد و گفت: من عصبی نیستم! دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

بعدشم به من گفتم میری تو اتاقت منتظر میشینی که پیام!

با التماس نگاهش کردم که گفت: گم شو هرزه کوچولو!

گفتم: می... میخوا...یی.... ک...ک...ت...کتکم...بزنی؟

سیلی محکمی تویه گوشم زد و گفت: مگه نمیگم برو تویه اتاقت؟ وایسادی حرف میزنی با من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با ترس از پله ها بالا رفتم و وارد

اتاقت شدم.... هرچی میگشتم کلید رو پیدا نمیکردم.... بلاخره تویه زیپ کنار کیفم پیداش کردم.... میخواستم در رو قفل کنم که ارسلان اومد تو.... تویه دستش یه شلاق ترسناک بود.... کلید رو که تویه دستم دید گفتم: اخی کوچولو میخوای به من کمک کنی؟

کلید آوردی درو قفل کنم؟ باشه خانم کوچولو..... درو که قفل کرد با التماس به پاش افتادم وگفتم: ارسلان گوه خوردم... ببخشید... توروبه جون هرکی دوشش داری ببخشید.....

اولین ضربه رو محکم رویه پاهام کوبید که از درد جیغم به هوا رفت.. میخواستی بازم فرار کنی؟ اره کوچولو؟ مگه نگفته بودم هیچکی نمیتونه از دست ارسلان فرار کنه؟ و یه ضربه دیگه زد.... یا جیغ وگریه گفتم: اره..... اره.... گفتمی به خدا گفتمی..... ببخشید بچگی کردم.....

یه ضربه دیگه زد وگفت: مگه نگفتم با دارا حرف نزن؟
با گریه گفتم: ببخشید تورخدا نزن میسوزه! درد میگیره....
محکم تر زد وگفت هنوز مونده کوچولو.... از موهام منو گرفت وپرت کرد یه سمت دیگه و با شلاقش به جونم افتاد.....

اینقدر درد داشتم که میخواسم بمیرم!

میونه ضربه هاش به گریه و التماس میگفتم بسه تورخدا....

ولی مثل همیشه فقط کار خودش رو میکرد....

وقتی حسابی کتکم زد شلاقش رو پرت کرد یه طرف... فکر میکردم شکنجه هاش تموم شده... ولی از موهام منو گرفت و....

موهام رو طوری میکشید که حس میکردم الانم کل موهام کنده شه!

پرتم کرد رویه تخت وگفت: زیادی باهات مهربون بودم!
مفت خوردی خوابیدی پرو شدی!

حالیتم میکنم هرزه.....

دستش به سمت کمر بندش رفت و بازش کرد

باگریه وترس گفتم: چیکار میکنی دیوونه؟

سرش رو بهم نزدیک کرد وگفت: اره! خوبه که دارا بهت گفته من دیوونه ام!
حالا این دیوونه میخواد دیوونگی کنه!

لباسش رو بیرون آورد... شدت گریه ام بیشتر شد و سعی کردم از رویه تخت فرار کنم که محکم منو گرفت وگفت: کجا جوجه کوچولو؟
قراره اقا گرگه پدّره تورو!!!!!!

جیغی از ترس زدم وگفتم: خاتون کمک! یکی کمک کنه تور خدا!!!!!!

خنده ی ترسناکی کرد وگفت: کوچولویه من اتاق عایق صداست....

شلوارش روهم در آورد و با یه حرکت مانتوم رو که خونی و پاره پاره بود جر داد.....

گریه میکردم و دنبال راهی برای فرار بودم... ولی مثل وحشی ها خودشو رویه من انداخت.... با اون تن گنده اش رویه من افتاده بود... داشتم خفه میشدم نمیتونستم نفس بکشم.....

لباش رو محکم رویه لب هام گذاشت و شروع کرد به گاز گرفتن.... لبش رو محکم گاز گرفتم که ولم کنه.... لبش رو از رویه لبم برداشت وگفت: جونم وحشی دوست داری چشم!!!!!!

و با خشونت بیشتری لب هام رو بوسید.....

با یه دستش بند سوتینم رو باز کرد وپرت کرد یه طرف....

لب هام رو ول کرد و شروع کرد به مک زدن وگاز گرفتن گردنم....

از درد جیغ میزدم وگریه میکردم.....

ولی انگار هیچکس نبود که به دادم برسه....

دستش رو رویه یکی از سینه هام گذاشت و شروع کرد به مالوندن و گاز گرفتن.... با درد گریه میکردم وجیغ میزدم.... هیچ کاری از دستم برنمیومد....

ارسالان یه وحشی به تمام معنا شده بود....

شلوارم رو از پام بیرون آورد واسه چند لحظه حواسش پرت شد که خواستم فرار کنم که محکم تر منو گرفت و یه سیلی محکم تویه گوشم زد.....

لباس زیرم رو هم بیرون آورد و چند دقیقه بعد تنش بود که با خشونت به تنم کوبیده میشد و من از درد جیغ های بلند می کشیدم و التماس میکردم که تمومش کنه... ولی بی توجه به من به کارش ادامه میداد.... و من دیگه دختر نبودم....

بعد از چند ساعت وقتی حسابی خسته شد از روم کنار کشید و با صدای خش داری گفت: از این به بعد همینه... باید بهم حسابی سرویس بدی فهمیدی؟ معشوقه کوچولو یه من....

ارسلان:

از کنار تن برهنه اش بلند شدم... از درد هق هق میکردم... به خودم زحمت این که پتو رو رویه تنش بندازم هم ندادم... برام مهم نبود چه زجری کشیده... مهم این بود که من لذت برده بودم....

منتظر بودم باکره نباشه که زنده به گورش کنم!
نمیدونم چرا فکر میکردم باکره نیست؟

ولی باکره بود ولی از امشب دیگه نیست!

از این به بعد دختر این خونه هم نیست!

این به بعد معشوقه منه!

علاقه ای بهش ندارم ولی کسی که همخوابه ارسلان شده همبسترش باقی میمونه تا ابد!

شلوارم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم....

تویه اتاقم یه سیگار روشن کردم و اهنگ مورد علاقه ام رو هم پلی کردم....

اهنگ به رسم یادگار از محسن چاووشی

نشد باشاخه هام بغل کنم تورو

نشد نشد نشد برو برو برو

اراده داشتم بدون کاشتن

که عادتت بدم به ریشه داشتن
 که عادتت بدم یه گوشه بند شی
 به مبتلا شدن علاقه مند شی
 نشد که از دلم جدا کنم تورو
 نشد نشد گلم
 برو برو برو
 نشد که دیدنم
 صدا کنم تورو
 تمام حرف من
 برو برو برو
 قدیما هرگلی شناسنامه داشت
 تموم میشدو بازم ادامه داشت
 تو شیشه ی گلاب
 تو شعر شاعرا
 تو گل فروشی ها
 تو جیب ابرا
 همون کسا که از تو باغچه چیدنت
 تویه خیالشون ادامه میدنت
 نشد که از دلم جدا کنم تورو
 نشد نشد گلم
 برو برو برو
 نشد که دیدنم صداکنم تورو
 تمام حرف من
 برو برو برو
 تو داری از خودت فرار میکنی
 داری با ریشه هات چیکار میکنی؟
 برو برو ولی به رسم یادگار
 شناسنامه اتو تو خونه جا بزار
 برو برو ولی به رسم یادگار شناسنامه اتو تو خونه جا بزار
 برو....
 به رسم یادگار....
 شناسنامه اتو....
 تو خونه جا بزار....

پریوش:

نمیدونم تاکی گریه کردم؟

صبح با درد فراوونی توهمه ی تنم اللخصوص زیر شکمم وکمرم از خواب بیدار شدم.... لگنم هم به شدت درد میکرد.... این وحشی چه بلایی سرم آورده بود؟
روتختی از خون بکارتم سرخ بود

با صدایه بلند زدم زیر گریه...

صدایه نحسش رو شنیدم که گفت: پس بیدار شدی!

به طرف صدا برگشتم....

رویه یکی از مبل ها نشسته بود و یکی از پاهاش رو رویه یه پایه دیگه اش انداخته بود و یه لیوان ویسکی هم دستش بود وداشت کوفت میکرد....

لحاف خونیه تخت رو به دور خودم پیچیدم و با صدای که به خاطر جیغ هایه دیشب گرفته بود گفتم: چی میخوای کثافت؟ اینجا چه غلطی میکنی؟گم شو بیرون عوضیه حیوون!!!!

لیوان رو محکم رویه میز کوبید و به سمتم اومد ومثل همیشه یه سیلی محکم تویه گوشم زد وگفت: مواظب باش با کی حرف میزنی دختر!

کلمه دختر رو که شنیدم بیشتر بغض کردم.....

با نفرت گفتم:خودمو میکشم عوضی.....

میکشم که راحت بشم.....

با خونسردی نفرت انگیزی گفت:

اره بهت پیشنهاد میکنم خودکشی کنی!

چون از این به بعد قراره تو جهنم زندگی کنی!

پوزخندی زدم وگفتم: نکه تا الان تو بهشت بودم!

چونه ام رو محکم گرفت وگفت: عزیزم اشتباه نکن.... تو هنوز نمیدونی جهنم چیه!
ولی نگران نباش....خودم نشونت میدم....

از رویه تخت بلند شدم که لگنم به شدت تیر کشید و باعث شد جیغ بکشم....

به توجه به من رفت و سر جاش
نشست....انگار نه انگار که به خاطر این حیوون این بلا سرم اومده....

بادرد و خمیده خمیده به حمام رفتم....
وسط حمام لحاف رو پرت کردم رویه زمین....
از تویه کمد یه ژیلت برداشتم و خواستم رگم رو بزدم....اما نتونستم.....میترسیدم....از
مرگ میترسیدم....
عرضه خودکشی رو هم نداشتم.....

بعد از دوش گرفتن؛ تازه یادم اومد لباس نیوردم باخودم!

از یه طرف نمیشد با این همه درد اونجا وایسم و از طرف دیگه ممکن بود
هنوز ارسالن تویه اتاق باشه!

پوزخندی به افکار خودم زدم وگفتم: اچه مگه چیزی هم مونده که ندیده باشه؟

برهنه از حمام خارج شدم....ارسالان تویه اتاق نیود....
سریع با حوله تدم رو خشک کردم و لباس پوشیدم.... حوصله سشوار زدن رو
نداشتم.... برای همین موهایه خیس رو ساده بستم و شالی رویه موهام انداختم....

خیلی درد داشتم اما گرسنه ام هم بود دلم به شدت ضعف میرفت....دیشب هم که شام
خورده بودم..میخواستم برم بیرون که خاتون بایه سینی اومد داخل....

منو که دید تو چشم هایه خوشگلش اشک جمع شد....
سینی رو گذاشت رویه میز و اومد بغلم کرد وگفت: بمیرم برات! این پسره چه بلایی
سرت آورده؟

منتظر یه بهانه واسه گریه بودم....پس چه بهانه ای بهتر از اغوش خاتون؟

تویه بغلش حسابی گریه کردم....

به خاتون گفتم: خاتون جون درد دارم خیلی درد دارم....

فکر نمی‌کردم خاتون بدونه، اما گفت: چون اولین بارت بوده و قبلش هم حسابی کتک خوردی درد داری گلم....
صبحانه ات رو بخور این کاجی رو هم بخور تا تقویت بشی
بعدش بهت دارو هایه محلی میدم....

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم: شما از کجا خبر دارین خاتون؟

خاتون خنده ریز و تلخی کرد و گفت: اقا همه چیو به من میگن! و به همه گفته تو از این
به بعد معشوقه جدیدش هستی

خیلی تعجب کردم ولی با صدای بلند گفتم: چی؟ غلط کرده پسره ی بیشعور!

خاتون جون منو رویه تخت نشوند و گفت: بیا مادر صبحانه اتو بخور ضعف میکنی!

با حرص مشغول خوردن کاجی شدم...

حدود نیم ساعت بود که با خاتون مشغول بحث بودم! میگفتم بهم مسکن بده! اونم
میگفت نه! مسکن خوب نیست!!!!!!
دارویه محلی بخور!!!!
هرچی من میگفتم: بابا من به دارویه محلی عادت ندارم! همون قرص رو بده تو
گوشش نمیرفت که نمیرفت!
مشغول بحث بودیم که اون مرتیکه بیشعور اومد داخل....

رو به خاتون کرد و گفت: خاتون چی شده چرا عصبی هستی؟

خاتون جوابش رو نداد و با قهر روش رو از ارسلان برگردوند! و خیلی محکم
گفت: من با شما حرفی ندارم اقا!!!!!!

ارسلان پوفی کرد و به سمت من اومد و گفت: چه مرگته؟ چرا بحث میکنی؟

خاتون گفت: بحث بین ما دونفر هست لطفا برین بیرون!!

ارسلان که معلوم بود عصبی شده گفت: خاتون لطفا!

منم که از وجود خاتون شیر شده بودم گفتم: به تو ربطی نداره که چرا بحث میکنیم
برو بیرون!!!!

پوزخندی بهم زد و نزدیک شدم... رویه تخت نشست و سرم رو محکم فشار داد
وگفت:

خوبه از دیشب تاحالا زیون در آوردی! ولی من بدم کوتاهش کنم!
پوزخندی زدم و گفتم: هه مثلا چیکار میکنی؟ کتکم میزنی بازم؟
اونم پوزخندی زد وگفت: استخون سالم نمیزارم تو تنت!!!!

داد زدم: گم شو بیرون از اتاق من بی همه چیز!!!!!!

دستش رو بلند کرد که بزنه تویه گوشم که خاتون گفت: اگه زدیش دیگه اسمت رو
نمیارم ارسلان!

از کنارم بلند شدو گفت: آماده دیدن جهنم باش خانم کوچولو واز اتاق خارج شد.....

خیلی خوب بود که تونستم از خودم دفاع کنم.... ولی تهدیدش منو میترسوند....

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم درد دل و کمرم بهتر شده بود ، اما همه تنم از
کتک هایی که خورده بودم درد میکرد! و البته حساسی کبود شده بود!

نشد یه روز من تو این خونه خودمو تو ایینه نگاه کنم یه جایه تنم کبود نباشه!

بعد از شستن صورتم و پوشیدن لباس مناسب از اتاق بیرون اومدم.... میخواستم لج
ارسلان رو بیرون بیارم! براش نقشه ها داشتم!

ازش منتفر شده بودم.... تو این سن کم زیر دست و پایه یه حیوون زن شده بودم!

کی باورش میشد؟

یه دختر پونزده ساله همخواب یه مرد ۲۸ ساله شده.....

هنوز برام عجیبه چطور تونست بهم تجاوز کنه!
هرچند از یه ادم دیوونه هیچی بعید نبود!

چندماه بود تو خونه ارسلان زندگی میکردم و هنوز هیچی ازش نمیدونستم!

باید میفهمیدم تو زندگیش چه خبر بوده که بتونم حالش رو بگیرم.....

باید از خاتون بپرسم! اون مطمئنن جواب میده

سرمیز صبحانه نشستم!

ارسلان با غرور بهم نگاه کرد وگفت: قبلا سلام بلد بودی!

زهر خندی به تلخی قهوه هایه رویه میز زد وگفتم: قبلا خیلی چیزا بود که میترسیدم از
دستش بدم!
ولی الان دیگه نه!

پوزخندی زد وگفت: میگم زبون در آوردی نگو نه!

نگاه سردی بهش انداختم وگفتم: زبون داشتم! ازش استفاده نمیکردم....

با خونسردی گفت: بهتره از این به بعد هم استفاده نکنی چون منو که میدونی یکم قاطی
دارم!
یهو دیدی هوس کردم بندازمت جلو سگ ها!

قهقه ای زد وگفت: اختیار دارین! اون شب بودن با یه سگ رو تجربه کردم!

رنگش از عصبانیت سرخ شد و تویه حرکت لیوان اب پرتقالش رو به سمتم پرت
کرد....

اگه جا خالی نمیدادم مطمئنن لیوان تویه سرم میخورد....

لیوان با شدت به زمین خورد و با صدایه بدی شکست....

ارسلان از جاش بلند شد به سمت من اومد و تویه گوشم با لحن ترسناکی گفت: فقط منتظر باش که....

بقیه جمله اش رو ادامه نداد و این منو میترسوند.....

بعد از این که ارسلان رفت.....

خیلی سریع رفتم پیش خاتون که بهم اطلاعات بده!!!!!!

خاتون رو از تویه اشپزخونه بیرون کشیدم و به اتاقم بردمش....

خاتون جون رو رویه یه مبل نشوندم و گفتم: خاتونی جون

یه چندتا سوال دارم!

قول میدی جواب بدی؟

خاتون گفت: تاسوالت چی باشه!!!!!!

گفتم: همون شب که میخواستم فرار کنم با دارا!

دارا گفت ارسلان بیماری روانی داره!

با توجه به رفتار هایه عجیبش مطمئنم یه مشکلی هست!

ارسلان چه بیماری داره؟

چرا خانم سلیمی باید به من بگه ارسلان رو عصبی نکنم؟

چرا اینقدر کتکم میزنه؟

خاتون جون باکلافگی از رویه مبل بلند شد وگفت: واه مادر این حرفا چیه؟ اقا کاملا

سالم هستن....

دوباره رویه مبل نشوندمش وگفتم: خاتون جون به من نگاه کن همه تنم کبوده!

پونزده سالمه و دیگه دختر نیستم!

اسم هیچ مردی هم تویه شناسنامه ام نیست!

من مجردم و یه زنم!

من باید چیکار کنم؟ خواهش میکنم بگو ارسلان چه مشکلی داره؟

خاتون جون نگاه غمگینی بهم انداخت وگفت: همه فکر میکنن ارسلان بیماره ولی من

همچین فکری نمیکنم!

هیچی هم بهت نمیگم! اگه دلش خواست خودش یه روزی بهت میگه!!!!!!

راجب این که دیگه دختر نیستی هم فقط یه راه وجود داره!

دخترم تو این شهر دختری که باکره نیست یعنی هرزه!
نمیپرسن بهت تجاوز شده یا خودت رفتی!

فقط میگن هرزه است!!!!

پریوش جان سعی کن دل اقا رو به دست بیاری که باهات ازدواج کنه! وگرنه کلاهد
پس معرکه است!!!!

با جیغ گفتم: چی؟؟؟؟ من به اون حیوون محبت کنم که دلش رو به دست بیارم که باهام
ازدواج کنه؟ عمر!!!!

یه هفته از تجاوز ارسلان به من میگذشت....
تو این یه هفته فقط با ارسلان لجبازی میکردم! البته کتکه رو هم میخوردم!
نمیدونم جرعتش رو از کجا آورده بودم!

خاتون هم همش باخم بهم میگفت که کارم اشتباه هست....

سرمیز شام ارسلان خیلی ترسناک بهم نگاه میکرد که باعث میشد نتونم غذا
بخورم!!!!

به سختی چند لقمه خوردم و صبر کردم که ارسلان بلند شه که بعدشم من بلند شم!

تو این خونه قانون این بود که نباید قبل از ارسلان از پشت میز بلند شی....

ارسلان که بلند شد به سرعت بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم....

خیلی خوابم میومد پس مسواکم رو زدم و لباسم رو با یه بولیز استین کوتاه صورتی و
یه شلوارک صورتی عوض کردم و پریدم تو تخت....

نیمه هایه شب بود که با حس این که یکی داره لبمو از جا میکنه از خواب پریدم!

باوحشت چشم هامو باز کردم و اون شخص رو هل دادم.....

ولی زورم بهش نمیرسید....
بعد از گاز محکمی لبم رو ول کرد....

با اخم رو به ارسالان بی‌شعور گفتم: نصفه شبی تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

پوزخند ترسناکی زد و گفت: یه مرد نصفه شب تویه اتاق معشوقه اش چیکار میکنه؟؟

با وحشت گفتم: جلو نیا!!!! خواهش میکنم!

نیشخندی زد و گفت: چرا عزیزم؟ این چند روز که خوب بلبل زبون میکردی!!!! حالا
چی شده که خواهش میکنی؟؟؟؟؟؟
بعدشم با خشونت مشغول بوسیدن لب هام شد!

بین دوحسی گیر کرده بودم!
هم دلم میخواست زودتر لبشو برداره! هم دلم میخواست لبش رو بیشتر رویه لبم حس
کنم!!!!!!

لبش رو از رویه لبم برداشتم و تاپم رو تویه تنم جر داد!!!!!!

بعدشم شلوارکم رو بیرون آورد!

نمیدونم چرا بدنم بی حرکت مونده بود!
انگار نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم؟

خدایه من چه بلایی سرم اومده بود؟

لباس و شلوار خودشم بیرون آورد و مشغول بوسیدن گردنم شد.....

هیچ واکنشی نشون نمیدادم!
نه همراهی میکردم و نه جلوش رو میگرفتم!

مثل وحشی‌ها به جون گردن و سینه هام افتاده بود!!
هم درد داشتم و هم لذت میبردم.....

نزدیکی هایه صبح بود که ولم کرد و بی توجه به من شلوارش رو پوشید و از اتاق بیرون رفت.....

صبح بعد از بیدار شدن به حمام رفتم و غسل کردم!
بعدشم رفتم پایین که صبحانه بخورم!

بادیدن ارسالن که پشت میز نشسته بود و داشت روزنامه میخوند، تمام اتفاق هایه دیشب یادم اومد!!!!!!
حس کردم رنگم شد رنگ گوجه!!!!!!

با خجالت رفتم نشستم و سرم رو پایین انداختم!

ارسلان بدون توجه به من مشغول خوردن صبحانه اش شد!

بعد از خوردن صبحانه اش گفت:

از این به بعد در هفته چندشب باید نیاز هامو برطرف کنی! و بعدشم بلندشد و رفت!

از حرفش بدم اومد! مگه من زن خیابونی بودم که اینطور میگفت؟

یاد حرف خاتون افتادم که بهم گفته بود به ارسالن محبت کنم!

حق با خاتون بود! من دیگه حق از دواج نداشتم، چون دختر نبودم!

باید با ارسالن راه میومدم!

دروغ چرا؟ خودمم دیشب حسابی لذت برده بودم!!!!!! با این که همه کاره اش با خشونت بود اما لذت بردم.....

باید تلاشم رو میکردم که از این سردی و مغروری بیرون بیاد!

اون وقت شاید شناس بیشتری برای از دواج باهش داشتم!

مجبور شدم دست به دامن خاتون شم که کمک کنه!!!!!!

وقتی به خاتون موضوع رو گفتم گفت: ببین پریوش جان تو داری تو راه سختی پا میزاری که معلوم هم نیست موفق بشی یانه؟

اقا معشوقه زیاد داره!
 باید سعی کنی همه نیاز هاشو چه جسمی چه روحی برطرف کنی که به سمت فرد
 دیگه ای نره؟
 میفهمی چی میگم؟

سرم وتکون دادم وگفتم:من باید چیکار کنم؟

خاتون گفت:سعی کن خوب باشی! مهربون باشی!
 به حرف هاش گوش کنی!
 وقتی اومد خونه بری پیشوازش
وقتی میخواد بره بری بدرقه اش! غذاهای مورد علاقه اش رو بپزی!!!!!!
 شب ها وقتی رابطه میخواد بهش نه نگی!!!!!!

با کمک خاتون قیمه ی خوشمزه ای پختم و گفتم همراه بقیه غذاها بزارنش رویه میز!

یه لباس خوشگل ابی که اخر استینش توری بود پوشیدم با یه دامن حالت ماهی سفید!

خاتون جون منو نشوند رو یه صندلی و یکی از خدمتکار هارو صدا زد وگفت:
 محبوبه! موهایه صورت پریوش رو بردار!!!!!!

قبلا سیبیلیم رو بند مینداختم اما کل صورتم رو نه!
 تازه اونم با کلی درد!
 یاد حدیث افتادم که موقعه برداشتن سیبیلش حسابی جیغ میزد و سوگند همیشه از
 دستش بیچاره بود!!!!

ولی از وقتی اومده بودم خونه ارسلان دیگه جرعت برداشتن سیبیلیم رو نداشتم!

اولین دسته از موهایه رویه صورتم که کنده شد جیغ کشیدم و سعی کردم فرار کنم که
 خاتون جون دست هامو گرفت وگفت:بشین پریوش! باید موهایه صورتت رو برداره
 دخترم!

گفتم: اخه درد میگیره!

خاتون جون خندید وگفت: تحمل کن عروسک کوچولو!

با یه عالمه درد کل موهایه صورتم براشته شد!

بعدش خاتون به محبوه گفت: یکم زیر آبرو هاشو تمیز کن!
فقط تمیز کنی ها! برنداری!
محبوبه چشمی گفت و مشغول شد!

وقتی کار محبوه تموم شد و خودمو تو ایینه دیدم دهنم واموند!

این من بودم؟ پوست سفیدم سفید تر و درخشان تر شده بود!
ابرو هام هم خوشکل تر شده بود! و چشمم بیشتر به چشم میومد!!!!

نزدیکی هایه اومدن ارسلان بود که شالم رو پوشیدم و رفتم جلو در منتظر
ایستادم!!!!
انجام دادن این کار واسم سخت بود ولی مجبور بودم!!!!

صدایه ماشین ارسلان که اومد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم!

ارسلان که وارد خونه شد و منو دید، اول با تعجب بهم نگاه کرد و کم کم اخم هاش تویه
هم رفت.....

بدون این که بهم اجازه حرف زدن بده محکم زد تویه صورتم!!!!!!

اینقدر شدت ضربه اش زیاد بود که محکم پرت شدم رویه زمین!

لگد محکمی تویه پهلوام زد و گفت: بلند شو ببینم سلیطه!

با درد از ترس کتک خوردن بلند شدم که دوباره زد تویه صورتم.....

هنوز نمیدونستم برایه چی کتک میخورم که خاتون از راه رسید و با وحشت به
ارسلان گفت:
ارسلان مادر چیکار میکنی؟

ارسلان داد زد: این دختر چرا این شکلی شده؟

مگه ازدواج کرده که ابرو هاشو برداشته و موهای صورتش رو برداشته؟؟؟؟؟؟
بعدهم توی دهنم زد و به من که داشتم هق هق میکردم گفت: خفه شو!

خاتون سر ارسال داد زد: اره ازدواج کرده!!!!

با این حرف خاتون چشم هایه منو ارسال با هم گرد شد!

خاتون ادامه داد: باتو ازدواج کرده حیوون! شاید قانونی نباشه ازدواجتون! ولی جسمش
با تو ازدواج کرده؛ میفهمی دیگه نمیتونه ازدواج کنه؟ واسه یکم لذت نابودش کردیه
بیشعور!

ارسال سکوت کرد و با قدم هایه سنگین به سمت اتاقش راه افتاد....

خاتون جون کمکم کرد که بلند شم، از درد لبم رو گاز گرفتم....

رویه تختم خوابیدم و اروم اروم اشک ریختم و به سرنوشتن لعنت فرستادم.....

یاد اهنگ عذاب وجدان بهزاد پکس افتادم!

چقدر به حال روز الان من میومد!

گوشی که نداشتم! پس خودم شروع کردم به زمزمه کردن....

دوباره صبح شد

خورشیدی که رمق نداره

بازم یه روز کهنه که همش قراره

سر صبح و شب کنی با عذاب وجدان

میخوام بگم از الودگی هوایه تهران

این دفعه فرق داره

یکمی سریش زیاده

منمو قلمی که تمام عمرشو پیاده

فقط سگ چرخ زده رو کاغذ هایه سفید

بازم یه درد قدیمی یه اتفاق جدید!

این سری سر صحبت با جنس خودمه

که به هر دری زده تو این قصه لو نره

وقتی بازی کردی با احساس دختر بیچاره حالا از رو نگرانش یه سره بیداره

بگو این شبارو با کدوم امید سر کنه؟

مشکلات کم بود با این یکی بیشتر شده!
 داره میسوزه بین نگاه مریض ملت
 فرداشو خراب کردی واسه یکمی لذت
 دنیاش به آخر رسیده
 فرداشو کشتن با هوس
 نمیدونه کجا بره وقتی نداره همنفس
 گم شده تو شهر شلوغ میون این همه نگاه!
 دلش پره از ادم ها میشکنه اما بی صدا
 روح کثیفتم درگیر یه نوعی از بیماری
 همش زیر لبِت میگی چه دسته گلی دادی
 تو به قابو نقابو حرفایه نزدت
 دنبال جواب چی بودی؟ اینا صورت مسئله است
 سر هوسی که فرداشو ریختی رو سرت
 مثل زلزله ی بمه که حالا دور و ورش فقط ادم هایی ان که همش دلداری میدن
 حالا برو تو فیسبوک حرف هایه احساسی بزنی
 ببین چیکار کردی
 مگه وجدان نداری
 ازش ساختی با کار هات یه دختر فراری
 که رفیقا و خونواده طردش میکنن
 زخم زبون هایی که مثل ترکش میمونن
 به روح خسته اش فقط آسیب رسوند
 خدابهشتو دوباره با سیب رسوند
 تورو امتحان کنه که بد پس دادی
 این دنیا که رفت اونجارم از دست دادی
 مردن و زندگی براش تو این روزا یکی شده
 دلش دوباره تنگ اون روزایه بچگیش شده
 کنایه هایه ادم ها امیدی تو دلش نداشت
 به هرکی میرسه میگه نمک رو زخم من نپاش
 تو ای ک این کارتو فقط حماقت میبینی
 داره میگرده دنبال بکارت چینی
 مگه به اینه مردی؟ بگو کی جواب میده؟
 وقتی فردایه اون دختر داره خراب میشه
 اصلا بیخیال اینا بالا منبر نمیرم
 شاید نشنوه دیوار پس از در نمیگم
 من از هر چی دیدم فقط یکمشو گفتم

تو هم بچسبون روسرت کلاهتو محکم که سرت میاد این سری زمین خاکیه
 همون کلاه روسرت این دفعه قاضیه
 اون دختر با هوس تو پر پر شده
 میدونم ذهنت این قصه هارو از بر شده
 کاش به جایه کالا از هوس تحریم میشدی
 داری فردا رو باکدوم عمل تهدید میکنی؟
 تو از ریشه میکنی و ما قبل کاشتیم
 وقت مردونگی ابرو هاتو برمیداشتی

ارسلان:

اعصابم خورد بود....هم از دست خودم هم از دست پریوش....

حق با خاتون بود! مثل همیشه اون بود که درست میگفت....

با دختر هایه زیادی رابطه داشتم؛ ولی هیچکدوم باکره نبودن....
 ولی پریوش....اصلا من بادرختری تو سن پریوش رابطه نداشتم؟
 اون شب چطور حیوون شدم و به یه دختر بچه حمله کردم؟

خودم از همه بی غیرت ترم که به ناموسم تجاوز میکنم اونوقت یم از غیرت میزنم!
 هه....دنیایه کثیفیه....

به یکی از خدمتکار ها گفتم که به خاتون بگه بیاد تویه اتاقم!

خاتون با اخم هایه در هم به اتاقم اومد....

میدونستم که از دستم عصبانی هست!
 خب حقم داشت....خودم از خودم عصبانی بودم!

بهش گفتم:من یه تصمیم گرفتم!
 خاتون گفت:درباره ی چی؟
 تویه چشم هاش نگاه کردم و گفتم: پریوش!!!!

خاتون با شنیدن اسم پریوش با تعجب بهم نگاه کردوگفت:چه تصمیمی؟؟؟؟

به سختی گفتم: عمل ترمیم بکارت!!

این حرفو که زدم خاتون اتیش گرفت! با خشم به سمتم اومد و رویه صورتم تف انداخت!

هرکس دیگه جز خاتون این کارو میکرد مطمئن میکشتمش!
اما خاتون فرق داشت!
خاتون مثل یه مادر منو بزرگ کرده بود، احترامش واجب بود....

خاتون گفت: خجالت نمیکشی؟
خودت خوشت میاد زنت قبل از تو با یکی دیگه رابطه داشته باشه بعد بره ترمیم کنه؟

از این حرفش عصبی شدم و گفتم: میگی چیکار کنم؟

خاتون گفت: ازدواج!
با پریش از دواج کن!!!!

با صدایه بلندی گفتم: چییی؟
خاتون میدونی چی میگی؟
اون دختر خونده ی منه!

میدونی چندسال از من کوچیک تره؟

میدونی حتی حس دلسوزی هم بهش ندارم؟

بازم میگی ازدواج؟؟؟؟

خاتون تو چشم هام زل زد و گفت: وقتی بهش تجاوز میکردی، دختر خونده ات نبود؟
وقتی بهش تجاوز میکردی، بچه نبود؟
وقتی مثل حیوون به جونش افتاده بود به این که حس دلسوزی هم بهش نداری فکر میکردی؟

خاتون درست میگفت! ولی نمیشد... نمیتونستم... من همیشه از ازدواج بیزار بودم....

خاتون بهم نزدیک شد و اروم گفت: ارسلان!

به گذشته فکر نکن!
پریوش، ندا نیست!

تا کی میخوای خودتو شکنجه کنی؟
کلافه گفتم: نمیتونم! نمیتونم خاتون!

خاتون لبخند تلخی زد و گفت: میتونی! من باورت دارم!

پوزخندی زدم و گفتم: ازدواج نه!

خاتون گفت: به آینده این دختر هم فکر میکنی؟
چطور قراره تو جامعه بره؟
ارسلان به این دختر کوچولو رحم کن! اون فقط یه بچه است!

به حرفایه خاتون که فکر میکردم میدیدم حق با اونه!
اما نمیتونستم!!

صبح روز بعد تصمیم رو گرفتم و گفتم خاتون رو صدا بزنن!!!!

خاتون که به اتاقم اومد ازش خواستم که پریوش رو هم صداکنه تا اونم بیاد!

تصمیم رو گرفته بودم اما شرط هایی هم داشتم!

باهاش ازدواج میکردم....
اون باید

همه وظایف زناشویش رو به جا میورد، ولی من هرکاری دلم میخواست انجام میدادم!

پریوش و خاتون که به اتاقم اومدن رو به هر دو گفتم: من تصمیم گرفتم با پریوش
ازدواج کنم! اما با شرایطی که میزارم!

پریوش گفت: تجاوز کردی بعد شرایط هم میزاری؟

پوزخندی زدم و گفتم: همینه که هست میخوای قبول کن نمیخوای هری!!!!

با این حرفم، تو چشم هاش اشک جمع شد....

گفتم: اگه قراره ازدواج کنیم، اگه تو این خونه داری میمیری هم حق طلاق نداری!
تمام وظایف زناشویی رو به جا میاری!
حق دخالت تویه کارهایه منو نداری!
هرچی گفتم بدون یک کلمه اضافه میگی چشم!
و اگه هرکدوم از این کارها که گفتم رو انجام ندی! من میدونم و تو!

حالا تصمیم باخودتته!!

پریوش:

شرایطش مزخرف بود! اما چاره ی دیگه ای نداشتم!
قول خاتون گوشتم زیر
دندونش بود!
با حرص گفتم: قبوله!

بهم نگاهی کرد و گفت: خب پس باید دنبال مراسم عروسی باشیم!

با اخم گفتم: هنوز یه سال نشده بابام مرده! بعد من جشن بگیرم؟ جشن نمیخوام!
یه عقد ساده!
هرچی زوتر بهتر!

ارسالان سرش رو تکون داد و گفت: تو یکی دوروز آینده!

امروز عصر من و تو و خاتون میریم که وسایل هایی که یه نوعروس احتیاج داره رو
بخریم!

خواستم اعتراض کنم که گفت: بیرون!!!!

تویه بازار مشغول خرید بودیم... که خاتون جون دستم رو کشید و منو به سمت
فروشگاهی برد که سردرش نوشته شده بود ورود آقایان ممنوع!!!!

منو خاتون جون داخل فروشگاه شدیم!
خاتون به زن فروشنده گفت: ببخشید خانم! برای خرید لباس خواب و لباس زیر تازه
عروس اومدیم!

میشه اقا داماد هم بیان داخل؟؟؟؟؟

با این حرف خاتون سرخ شدم....

زن در کمال پرویی گفت: بله میشه ولی فقط اقا داماد لطفا!

خاتون میخواست بره ارسال رو صدا کنه که دستش رو کشیدم وگفتم: کجا میری خاتون گلی؟

خاتون گفت: واه دختر حالت خوبه؟ میرم اقا رو صدا کنم دیگه!!!!

با خجالت گفتم: میدونم! ولی میشه نری؟

خنده خوشکلی کرد وگفت: فدایه خجالتت بشم!

خجالت نداره که!!!! دوشب همبسترش بودی!!!!

بعدشم از فروشگاه بیرون رفت!

چند دقیقه بعد با ارسال برگشتن... از ارسال خجالت میکشیدم... سرم رو پایین

انداختم که زن فروشنده گفت:

چه نوع لباس خوابی میخواین؟

ارسال بدون خجالت گفت: از هر نوع چندنمونه بیارین لطفا! بهترین ها باشن!

حالا من اینجا لبو شده بودم!

اها اونجا لباس خواب میخرید!!!!

خاتون منو به سمت ارسال کشوند وگفت: باهم انتخاب کنید!!!!

بعدشم نمیدونم خودش کجا غییش زد!

ارسال لباس خواب سرخ ابی که کوتاهش تا رویه رون پا بود و پشتش باز بود

قسمت سینه اش هم توری بود رو نشونم داد وگفت: فکر کنم این بهت بیاد!

با خجالت گفتم: میشه این چیزا رو نخریم!!!!!!؟؟؟؟

ارسال بدونه این که بهم نگاه کنه گفت: نه نمیشه!!!!

من دوست دارم همسرم واسم لباس خواب بپوشه!!

نزدیک بیستا لباس خواب خرید در رنگ ها و انواع مختلف!
 بعضی هاشو ادم خجالت میکشیدبهبش نگاه کنه!
 بعد قرار بود واسه ارسلان اینا رو بپوشم؟

در کمال پرویی لباس زیرو سوتین هم خرید اونم باسلیقه خودش!
 وقتی این خرید هاتموم شد از فروشگاه زدیم بیرون....

یه عالمه وسایل ارایشی هم خریدیم!
 اما ارسلان تهدید کرد که فقط تویه خونه اونم تویه اتاق اجازه ارایش دارم!

خاتون که این همه سخت گیری ارسلان رو دید فقط آهی کشید که معنیشو
 نمیدونستم....

برایه خرید حلقه به همون جواهر فروشی که دفعه قبل رفته بودیم رفتیم....
 ازبین حلقه هاش یه حلقه ساده که فقط یه ردیف نگین داشت چشمم رو گرفت....
 ارسلان هم ست همون رو گرفت....

کارها خیلی سریع پیش رفت،
 خاتون مانتو شلوار سفیدی بهم داد که بپوشم، شال سفید هم پوشیدم....
 هیچوقت فکرشم نمیکردم تو این سن ازدواج کنم!
 اونم اینجوری.... همیشه ارزو داشتم اونی که قراره باهاش ازدواج کنم یه ادم خوش
 اخلاق و مهربون باشه!

میخواستم مثل بقیه لباس عروس بپوشم.... میخواستم دوماذ از لباسم تعریف کنه....

مثل همیشه من خیلی چیزا میخواستم اما هیچکدوم نمیشد....

رژلب صورتی کم رنگی رویه لب هام کشیدم.... نمیدونستم ارسلان گیر میده یانه؟ ولی
 خب روز عروسیم بود.... هه عروسی....

خاتون چادر سفید خوشکلی بهم داده بود و گفته بود باید بپوشم....
 چادر رو رویه سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم....

ازپله ها پایین میرفتم که ارسلان رو پایین پله ها دیدم....

کت وشلوار مشکی پوشیده بود....
لباس زیر کتتش هم سفید بود...با کراوات مشکی و دستمالی هم تویه جیب کتتش بود.....مثل همیشه خوشتیپ بود....ولی کی جز من میدونست اون چقدر حیوونه؟

از پله ها که پایین اومدم بهم گفت:پریوش رژت رو پاک کن!!

با حرص گفتم: امروز قراره ازدواج کنم!
همه دختر ها ارایشگاه میرن تو این روز،بعد تو به یه رژ ساده من گیر میدی؟

بهم نگاه عمیقی انداخت وگفت: خودت گفتی مراسم نباشه!
حالا هم پاکش کن با اعصاب من بازی نکن!

نمیخواستم باهاش لج کنم...
یا بهتره بگم نمیخواستم کتک بخورم!
برایه همین بی دردرس رژم رو پاک کردم....

خاتون با ظرف اسفندی اومد سراغمون و دور سرمون اسفند گردوند وگفت:کور شه چشم حسود!
هزار ماشاالله دوتاتون مثل قرص ماه میمونید....

ارسلان رو به خاتون گفت:خاتون جان زود باش!
الان عاقد میاد.....

خاتون خنده ای کرد وگفت: پسرم داره دوماه میشه! باید خوش حال باشم.....

عاقد برای با بار سوم گفت:دوشیزه مکرمه پریوش بزرگمهر ایا وکیلما شما را به عقد دائم جناب اقایه ارسلان بزرگمهر دراوردم؟

ارسلان اروم گفت:پشیمون شدی؟هنوزم دیر نشده! میتونی بگی نه!ولی بعد از ازدواج دیگه طلاق نمیتونی بگیری....

بی توجه به حرفش گفتم: با توکل به خدا و بااجازه از روح پدر و مادرم وخاتون جون بله!

صدایه کل کشیدن خاتون میومد که رویه سرمون نقل و نبات میریخت....

ارسلان دستم رو گرفت و حلقه رو تویه دستم کرد.... منم حلقه اونو تویه دستش کردم....

خاتون به حاج اقا شیرینی تعارف کرد، حاج اقا بعد از گفتن مبارک باشه شیرینی رو برداشت....

منو ارسلان هم به اجبار خاتون شیرینی برداشتیم....

دفتر بزرگی که همراه حاج اقا بود رو امضا زدیم....

حاج اقا به خاتون گفت هفته دیگه برایه گرفتن سند از دواج به دفترش بره.....

چون قیم قانونیم ارسلان بود نیازی نبود بابا بزرگ برای اجازه بیاد.... نمیدونستم اصلا ارسلان بهشون خبر داده یانه؟

خاتون جون که برایه بدرقه ی حاج اقا رفت ارسلان چادرم رو از رویه سرم برداشت وگفت: بیادت نره بهت چی گفتم!

بعدشم بلند شد و رفت....

هه اینم از ازدواج ما، حتی یه جمله محبت امیز هم حقم نبود؟

خاتون وقتی اومد و جایه خالی ارسلان رو کنارم دید، لبخند تلخی زد وگفت: طول میکشه تا رفتارش عوض شه!

پریوش تو از این به بعد زن ارسلانی! باید در همه شرایطی کنارش باشی!

حتی اگه بی مهری هم میکنه تو بهش محبت کن تا تشنه محبتت بشه....

تویه رابطه اونقدر خوب نیاز هاشو برطرف کن که دیگه حتی دلش نخواد به زن هایه دیگه نگاه کنه!

مثلا الان چرا اینجا نشستی؟ پاشو لباسو عوض کن برو پیش شوهرت!

با خجالت گفتم: اخیه برم چی بگم؟ چیکار کنم؟

خاتون جون بلندم کرد و باهم به اتاقم رفتیم... از تویه کمدم تاپ و دامن کوتاه مشکی بیرون آورد... اینا رو تویه خریدی که رفته بودیم خاتون برام گرفته بود، میگفت لازمت میشه!!!!

تاپ و دامن رو دستم داد و گفت: بپوش! و خودش هم بیرون رفت....

بعد از پوشیدن تاپ و دامن کوتاهش که پاهایه سفیدم رو به خوبی نشون میداد، خاتون رو صدا کردم....

خاتون با دیدنم لبخند خوشکلی زد و گفت: دختر تو چقدر خوشکلی اخه!

بعدشم از تویه لوازم آرایشی سرمه و رژ لب رو بهم داد و گفت: اینا رو هم بزن....

با درموندگی گفتم: ارسال بینه عصبانی میشه!

خاتون جون خندید و گفت: واه دختر میخوای واسه خودش آرایش کنی، چرا عصبانی بشه؟

سرمه رو تویه چشم کشیدم که باعث شد چشم هام خوشکل تر بشه، بعدشم رژ لب سرخ رو رویه لب هام کشیدم....
خاتون موهایه بلند طلاسیم رو باز کرد و گفت: حالا برو پیش اقا!

با خجالت گفتم: اینجوری؟

خاتون اخم ظریفی کرد و گفت: پریوش ارسال شوهرته!
باید یاد بگیری ازش خجالت نکشی!

بعدشم دستمو گرفت و به سمت اتاق ارسال رفتیم....

پشت در اتاق ارسال ایستادیم....

خاتون گفت: در بزن دختر! چرا وایسادی منو نگاه میکنی!!!!!!؟؟؟

وقتی دید من مثل مونگولا بهش نگاه میکنم خودش در زد و بعدشم سریع رفت
پایین!!!!!!

هاج و واج به جایه خالیش نگاه میکردم که ارسلان در رو باز کرد!

با دیدنم سریع منو داخل کشیدو درو بست....

با اخم گفت: این چه وضعیه؟ نمیگی یکی از بادیگاردها ببینتت؟

با اخم گفتم: خاتون گفت به من چه؟

بعدشم لبم رو برچیدم....

ارسلان نگاهش به لبم کشیده شد وگفت: خوب بهانه ای پیدا کردی واسه این که خودتو بندازی تو بغلم!

با حرص تویه سینه اش کوبیدم وگفتم: هه من دنبال بهانه ام یاتو که مثل وحشی ها بهم تجاوز کردی؟

بعدشم خواستم از اتاق خارج شم که محکم منو نگه داشت وگفت: حیفه این همه ارایش کردی و خوشکل کردی بدون استفاده بمونه!

بعد از این حرف یه دستشو پشت گردنم گذاشت و لبش رو محکم رویه لبم گذاشت!

اول بی حرکت ایستاده بودم.... اما بعدش با یاد حرف خاتون که گفت باید با ارسلان همکاری کنم، دستم رو پشت سر ارسلان گذاشتم و شروع کردم به بوسیدن....

ارسلان ک انگار متعجب شده بود چند دقیقه بی حرکت موند ولی بعد از چند دقیقه با شدت و خشونت بیشتری لب هامو بوسید.....

بعد از این که نفس کم آوردیم ولم کرد و رفت سراغ گردنم.... مک هایه محکمی میزد که اخم رو در میوورد....

بلندم کرد وگفت: خودت خواستی دختر کوچولو! و بعدشم پرتم کرد رویه تخت و تاپم رو بیرون آورد، دستم رو به سمت دکمه هایه لباسش بردم و باز کردم.... لباسش رو از تنش بیرون آورد و بند سوتینم رو باز کردو مشغول بوسیدن شد.... دستم رو به سمت شلوارش بردم و دکمه ی شلوارش رو باز کردم.....

و چند دقیقه بعد صدایه ناله هایه پر از لذت و درد من بود که اتاق رو پر کرده بود.....

صبح که از خواب بیدار شدم برهنه تویه بغل ارسلان بودم....

دیشب با تمام وحشی بازی هایه ارسلان، لذت عمیقی سرتاسر بدنم رو گرفت....

دستم روتویه موهایش فرو بردم ونوازشش کردم....

چشم هاشو باز کرد و بهم نگاهی انداخت بعدش گفت: ساعت چنده؟

تویه دلم بی احساسی نثارش کردم و گفتم: نمیدونم!
ولی فکر کنم حدود ۷ باشه!

او هومی گفت و از جاش بلند شد....

از تویه کمده حوله تن پوشش رو برداشت وگفت: واسم لباس بزار....

هرچند جمله اشو دستوری گفت ولی حس خوبی بهم دست داد!
حس خوب این که منو واقعا زنش میدونه!

لباس شلوار سرمه ای مارک ادیداس رو براش بیرون گذاشتم
لباس زیرشم در کمال پررویی انتخاب کردم....
خودمم اون لباسی که دیشب تنش بود رو پوشیدم!

چون تاپم دیگه قابل پوشیدن نبود....

لباسش تا وسط رون پاهام رو میگرفت.... با همون لباس سریع از اتاقش خارج شدم و
به اتاقم رفتم.....

ارسلان:

زیر دوش ایساده بودم و به دیشب فکر میکردم!

دیشب لذت غیر قابل وصفی بردم....

فکرشم نمیکردم همراهیم کنه!

اما انگار اونم فهمیده بود زن بودن یعنی چی؟

دختر بغلیی بود!

دیشب حسابی از هم آغوشی باهاش کیف کردم!!!!!!

بعد از دوش گرفتن حوله تن پوش رو پوشیدم و از حمام خارج شدم....

لباس هام رو رویه تخت گذاشته بود و خودش نبود....

پریوش:

میخواستم زرشک پلو با مرغ درست کنم،
مرغ رو گذاشتم که اب پز بشه بعدشم سرخش کردم.... اب رو گذاشتم تا داغ بشه
بعدشم برنج رو ریختم توش نمک هم ریختم.... و بعد از آبکش کردنش دمش
کردم.... سیب زمینی هم خلال کردم و سرخ کردم.... زرشک هارو هم یکم تفت دادم
برایه رویه برنج.... البته همه این کارارو با نظارت خاتون انجام دادم!

به اتاقم رفتم دوش گرفتم و تونیک صورتی پوشیدم با شلوار مشکی، موهام رو هم
گوجه ای بستم، میدونستم ارسال خوشش نمیداد ارایش کنم برای همین ارایش نکردم و
فقط کمی عطر زدم و با شنیدن صدایه ماشین ارسال سریع از اتاق خارج شدم....

ارسالان که از در داخل اومد با لبخند بهش سلام کردم!!!!

با تعجب بهم نگاه کرد.... پشت سرش رفتم و کمکش کردم که کتش رو بیرون بیاره
وگفتم عزیز تا تو دوش بگیری میگم میز رو بچین!!!!

دیگه چشم هاش داشت از کاسه میزد بیرون....
فقط با تعجب گفت باشه!!!!!!

داشتیم غذا میخوریم که ارسالان به خاتون گفت: خاتون این زرشک پلو چقدر خوشمزه
شده!

خاتون با لبخند گفت: نوش جونت پسر!م!
پریوش درستش کرده!

ارسالان با تعجب بهم نگاه کرد وگفت: افرین خوب یاد گرفتیا!!!!

بعدشم لبخند خوشکلی زد که دلم بر اش ضعف رفت!!!!

با لبخند گفتم: نوش جان!

نزدیک هایه عصر بود که ارسالان بهم گفت وسایلم رو به اتاقش ببرم!
گفت از این به بعد قراره تو اتاق اون زندگی کنم!!!! منم که خر ذوق سریع قبول
کردم!!!!

یک ماه از ازدواج با ارسلان میگذره، تو این یک ماه رفتارش تغییری نکرده، هنوزم بد اخلاق و سرده....

حتی شب هایی که رابطه داریم هم ملایم برخورد نمیکنه!

تنها چیزی که عوض شده حس من به ارسلان!!!!

باورش سخته ولی من شکنجه گرم رو دوست دارم.... با تمام وجود منتظرم که به خونه بیاد و من به پیشوازش برم....

نمیدونم چی شد؟ ولی تا به خودم اومدم دیدم افتادم تو باتلاق عشق! هرچی بیشتر تلاش میکردم که خارج بشم از این باتلاق، بیشتر فرو میرفتم....

رویه کاناپه نشسته بودم و به زندگیم فکر میکردم که ارسلان از پله ها پایین اومد....

لباس ابی پوشیده بود و سه تا از دکمه هاش مثل همیشه باز بود!
شلوار لی ابی هم پوشیده بود... کفش هایه قهوه ای سوخته هم پاش بود... با تعجب پرسیدم: این موقعه شب کجا میری؟

با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت: جرعت پیدا کردی! از من میپرسی کجا میریم!!!!

با ناراحتی گفتم: من زنتم ارسلان! باید بدونم کجا میری!

قهقه ای زد و گفت: باید؟؟ تو زندگی من باید وجود نداره!
درضمن درسته که ازدواج کردیم ولی این ازدواج فقط برای رفع نیاز هایه جنسی من بوده!

با اعصابانیت گفتم: تویه حیوون شهوترانی!
هیچی نمیفهمی فقط هوس و شهوت مهمه واس....

مثل همیشه نزاشت حرفم تموم شه سیلی محکمی تویه گوشم زد و گفت: یادت نره با کی حرف میزنی!

الان هم دارم میرم پیش دوست دخترم!
خوب یادت باشه تو هیچ ارزشی واسه من نداری!

فقط وقت هایی که حوصله دوست دخترام رو ندارم میام سراغ تو!

و بعدش رفت....

بعد از رفتنش با صدایه بلندی زدم زیر گریه!
خدایا من چیکار کرده بودم که تاوانش این بود؟

با گریه هیچی حل نمیشد.... من که از اول میدونستم ارسلان دوستم نداره، پس چرا بهش
دل بستم؟
دل گرفته بود.... به باغ رفتم که یکم قدم بزنم.....

بویه خوش گل ها باعث شد لبخند کمرنگی رویه لبم بشینه
.... بادبگارد ها دور تا دور خونه ایستاده بودن!

هنوز نفهمیدم دلیل وجود این همه بادبگارد چیه؟

به سمت ابشار مصنوعی رفتم، هر وقت دلم میگرفت میرفتم کنار ابشار وسعی میکردم
شاد باشم....
اما ایندفعه فرق میکرد!!!!
اونجا که رفتم باز هم بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن....

همینطور که گریه میکردم صدایه پایی شنیدم، سریع به عقب برگشتم و پسر قد بلندی
رو دیدم!

پسر گفت: مثل این که دل پری داری!

با ترس گفتم: شما کی هستین؟

خنده بانمکی کرد و گفت: چه فرقی میکنه؟
مهم اینه که الان میخوام بهت کمک کنم!
پس بگو چرا گریه میکنی؟
تاحالا تو این خونه ندیدمت کی هستی؟

باتخسی گفتم: منم شمارو تا حالا ندیدم خودت کی هستی؟

صورت مردونه ای داشت، نمیتونم بگم خیلی خوشکل بود، اما جذابیت خودش رو داشت! موهایه خرمایی و پوست گندمی، چشم هایه قهوه ای و بینی و لب و متناسب اجزایه صورتش بود!!!

باصداش که میگفت: به خدا تموم شدما به خودم اومدم....

خدایه من این پسر با این همه اعتماد به نفس کی بود؟

گفتم: شما کی هستین؟ میشه خودتون رو معرفی کنید؟

در جوابم گفت: من پارسا هستم!

پسر اقا نادر، باغبون خونه!

اینو که گفت هیجان زده شدم، اخه اقا نادر زیاد از پسرش میگفت و دلش میخواست زودتر برگرده! اخه تویه اهواز مهندسی کشاورزی میخوند، با خوشحالی گفتم: اوه پس پسر اقا نادر شما هستین! ایشون زیاد از شما میگن!

تبسمی کرد و گفت: و حتما پریوش شیطونی که بابا میگه هم شمایین!

با تعجب گفتم: من شیطون؟ نه بابا!

خندید و گفت: بگذریم!

حالا بگو چرا گریه میکردی؟

با این حرفش دوباره همه حس هایه بد به جونم افتاد و گفتم: هیچی! یکم دلم گرفته.... همین!

آهی کشید و گفت: با دروغ هیچی حل نمیشه! هنوز جایه چهارتا انگشت رویه صورتت قرمزه!

خنده زورکی کردم و گفتم: دروغ نمیگم! جایه انگشت ها هم... خب... هیچی... و لاش کن...

خب من دیگه باید برم.... فعلا!

و سریع از اونجا دور شدم.... فقط صداشو شنیدم که گفت: خداحافظ!

تصمیم داشتم راجب رفتار ارسلان با خاتون صحبت کنم!
پس از یکی از خدمتکار ها پرسیدم که خاتون کجاست؟
چند دقیقه مکث کرد و بعد گفت: فکر کنم تویه اتاقش باشه!

سریع به اتاق خاتون رفتم و بدون در زدن درو باز کردم!

خاتون گفت:چی شده دختر! وای خدا مرگم بده کی زده تو صورتت؟؟؟

بابغض گفتم:مگه کسی به جز ارسلان هم هست؟

خاتون اخمی کرد وگفت:چرا همچین کرد؟چی شده باز؟

با ناراحتی همه چیو واسه خاتون تعریف کردم....
خاتون سرشو به علامت تاسف تکون داد وگفت....

گفت:باید بسوزونیمش!
گفتم چطور اخه؟

چشم هاش برقی زد و گفت یه نقشه دارم!

نقشه خاتون این بود که به ارسلان بی محلی کنم،کارهایی که میگه رو با سردی انجام بدم.....

خاتون فکر میکرد با این کار ارسلان تنبیه میشه!

اما خبر از دل من نداشت که برایش این که به چشم ارسلان پیام هرکاری میکردم....

ساعت ۳صبح بود و هنوز ارسلان به خونه نیومده بود....تمام شب تویه تخت اشک ریختم و بالشت ارسلان رو تویه بغلم گرفتم....بالشتش بویه عطر خوشش رو میداد واین منو بی قرار تر میکرد....

تا نزدیکی هاید ساعت ۵ بیدار بودم تا این که از خستگی به خواب رفتم!

باحس نوازش رویه موهام از خواب بیدار شدم....خاتون جون بالاییه سرم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد!

با لبخند گفت: خانم خانما!
 نمیخوای بیدار شی؟ ساعت ۱۲ هست!!!!
 هر لحظه امکان داره ارسالن بیاد.... باید حسابی به خودت بررسی و بهش بی محلی
 کنی تا بسوزه!!!!!!

تقریبا فریاد زدم: چیبیبی؟
 ساعت ۱۲ هست؟ وای خدا چقدر خوابیدم!
 صبحانه ارسالن خونه اومد دیگه درسته؟

خاتون جون اخم ظریفی کرد و گفت: اخه دختر جون چرا داد میزنی؟
 گوشم سوت کشید!

نه هنوز نیومده خونه حالا هم پاشو زود دوش بگیر بیا بیرون!

هول هولکی دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حمام بیرون اومدم!

لباس شلوار فیروزه ای خوشکلی پوشیدم و موهام رو هم با گیره ساده ای بالای سرم
 جمع کردم.... شالی هم رویه موهام انداختم و از اتاق خارج شدم....

به همراه خاتون پشت میز نشستیم که خاتون گفت: ارسالن که اومد، پیشوازش نرو!

امشب هم تویه اطاق یه لباس خواب خوشکل بپوش و بخواب!

باید این پسره رو درست کنیم!!!!

ارسلان که اومد همینطور که خاتون جون گفت به پیشوازش نرفتم و همچنان پشت میز
 نشستم!

ارسلان به سالن اومد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چرا نیومدی کت و کیفم رو
 بگیری؟

به سردی بهش نگاه کردم و گفتم: حسش رو نداشتم!!!!
 خب بده به خدمتکار! به من چه؟

پوزخندی زد و بدرکی گفت و از سالن خارج شد!

خاتون جون بعد از رفتن ارسلان خنده ریزی کرد و گفت: بیک هیچ به نفع ما!

ارسلان:

کتم و کیفم رو رویه تخت پرت کردم و با خودم گفتم: هه دختره واسه من قیافه گرفته!
به جهنم که نمیای کتم رو بگیری! به درک!
من که میدونم از کجا میسوزی!
از این که دیشب پیشت نبودم حرصت گرفته! پس بسوز!!!!

بعدشم به حمام رفتم مطمئن بودم از حمام که بیرون بیام پریوش واسم لباس گذاشته که
بپوشم.....
ولی وقتی از حمام بیرون اومدم هیچ لباسی برایه پوشیدن رویه تخت نبود!

باحرص زیرلب گفتم: دختره یه بی فکر بیشعور!!!!!!
عادت کرده بودم به این که همیشه بعد از دوش گرفتن پریوش برام لباس بزاره و با
دست هایه کوچولوش بدنم رو ماساژ بده!

ولی الان خانم قهر کرده بود!
به جهنم که قهر کرده! فکر کرده من منت میکشم؟؟؟؟

تیشرت خاکستری و شلوار مشکی پوشیدم، موهام رو هم خیس گذاشتم! حوصله سشوار
نداشتم!
همیشه پریوش موهام رو برام خشک میکرد و سشوار میکشید!

از اتاق بیرون اومدم و به سالن غذا خوری رفتم....
پریوش و خاتون منتظرم بودن!

رویه صندلی مخصوصم نشستم و از پریوش پرسیدم: کدوم یکی از غذا هایه رو میز
رو امروز تو پختی??

پریوش:

وقتی ازم پرسید کدوم یکی از غذا هارو من پختم؟

با خونسردی گفتم: هیچکدوم!!!!

با تعجب گفت: مگه هر روز یه غذا نمیپختی؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم: خب حوصله نداشتم!
خسته بودم عزیزم، واسه همین زیاد خوابیدم!

اشپز هاهم که این همه غذا میپزن! دیگه چه احتیاجی به غذاهایه من!

ابرو هاشو توهم کشید و گفت: مگه کوه کنده بودی که خسته بودی؟
از صبح تا شب میخوری و میخوابی!
یه غذاهم که درست میکردی نمیکنی دیگه!!

خاتون جون مداخله کرد و گفت: بچه ها تمومش کنید!
غذاتون رو بخورید!

با حرص نگاهم رو از ارسال گرفتند!
پسره بیشعور اصلا به رویه خودش هم نمیوورد که دیشب چه غلطی کرده!

ارسالان عادت داشت بعد از غذا یه یک ساعتی رو بخوابه
بعدشم ورزش کنه!

تویه خونه یه قسمت بزرگی روبه لوازم ورزشی اختصاص داده بود و اونجا ورزش
میکرد....

بلافاصله بعد از بلند شدن ارسالان از پشت میز من بلند شدم و باهم به اتاقم رفتیم!

ارسالان بی توجه به من رویه تخت خوابید و مشغول ور رفتن با گوشیش شد....

منم همینطور که خاتون گفته بود لباس خواب خوشکلی که رنگ بنفش بود و خیلی
نازک و کوتاه بود رو پوشیدم!

وقتی داشتم لباسم رو عوض میگردم سنگینی نگاهشو رو تنم حس میکردم....

اما حرکتی نکرد و فقط نگاه کرد!

موهایه بلندم رو باز کردم و مشغول شونه کردنش شدم!

از بی توجهی ارسالان عصبانی بودم برایه همین محکم شونه رو تویه موهام میکشیدم
و حرصم رو سر موهام خالی میکردم...
که یهو دست گرم ارسالان رو رویه دستم حس کردم!

با اخم گفتم: داری چه بلایی سر موهایه من میاری؟
باتعجب گفتم: موهایه تو؟؟؟؟

با همون اخم جواب داد: وقتی بامن ازدواج کردی یعنی کل بدنت؛ حرف
زدنت؛ موها؛ صدات؛ صورتت؛ زندگیت؛ ماله منه!!!!

از حرفش هم حس خوبی بهم دست داد هم حس بدی!
با اخم گفتم: رودل نکنی یه وقت!
میترسم زیادیت بشه!

خنده خوشکلی کرد و گفت: زبون دراز شدی!
پوزخند زدم و گفتم: بودم! فقط رو نمیکردم ریا نشه!!!!

سرم رو محکم فشار داد و گفت: چی تو سرت میگذره کوچولو!؟

از این تغییر یهویی تعجب کردم و گفتم: چرا همچین میکنی؟
چت شده؟ چرا همچین میکنی؟
با کلافگی سرم رو ول کرد و از اتاق بیرون رفت!

ارسلان:

عطر موهاش دیوونه ام کرد!
نتونستم جلو خودم رو بگیرم و به سمتش رفتم.... با اخم گفتم: داری چه بلایی سر
موهایه من میاری؟
باتعجب گفت: موهایه تو؟؟؟؟

جواب دادم: وقتی بامن ازدواج کردی یعنی کل بدنت؛ حرف
زدنت؛ موها؛ صدات؛ صورتت؛ زندگیت؛ ماله منه!!!!

مثل خودم اخم کرد گفت: رودل نکنی یه وقت!
میترسم زیادیت بشه!

گفتم: زبون دراز شدی!
پوزخند زد و وگفت: بودم! فقط رو نمیکردم ریا نشه!!!

با این حرفش یاد زبون درازی هایه ندا افتادم؛ یاد وقت هایی که مثل احمق ها با کارا
و حرفاش کنار میومدم....
صدایی تویه مغزم میگفت: ارسلان احمق داری چیکار میکنی؟ به یه زن میدون حرف
زدن میدی؟

سرش رو محکم فشار دادم و گفتم: چی تو سرت میگذره کوچولو؟!

ولی وقتی با ترس گفت: چی شده؟ چرا همچین میکنی؟

حس کردم یه چیزی تو قلبم فرو رفتم!
شایدم له شد!

با کلافگی از اتاق بیرون رفتم....

پریوش:

سریع پانچ بلندی که تا مچ پام رو میپوشوند رو لباس خوابم پوشیدم و شالی هم رویه
موهام انداختم و دنبال ارسلان رفتم!

از خدمتکار پرسیدم ارسلان کجاست؟ که گفت به باغ رفته!

حدس میزدم رفته پیش ابشار!
پس سریع به سمت اونجا دویدم!

حدسم درست بود.... اونجا رو یه تاب نشسته بود.... دلم برایش حالت نشستنش ضعف
رفت!

دستش هاشو باز کرد بود و بالاییه تاب گذاشته بود! سرش رو هم به تاب تکیه داده بود
و چشمش رو بسته بود!

با شنیدن صدایه پاهم چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد و با اخم گفت: اینجا چیکار میکنی؟ نمیگی پانچت باز میشه کسی پاهایه برهنت رو میبینه؟

با لبخند رویه پاهاش نشستم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم و گفتم: اینقدر با عجله اومدم که اصلا توجه ای به این موضوع نکردم! ببخشید!

حرفی نزد، ادامه دادم: خاتون میگه بهت بی محلی کنم که تنبیه بشی! اما نمیتونم، دوست دارم ارسلان! نمیتونم بهت بی توجه باشم! میدونم نباید بهت حسی داشته باشم! اما همیشه....

دستش رو لایه موهام برد و گفت: کی گفته نباید حسی داشته باشی؟ من شوهرتم دختر! با بغض پرسیدم: تو منو دوست داری؟

چند دقیقه مکث کرد و همینطور که موهام رو نوازش میکرد گفت: متاسفم پریش! ولی....

دستم رو روبه لبش گذاشتم و گفتم: هیسس! نمیخواد چیزی بگی، خودم فهمیدم! و بعدشم از رویه پاش بلند شدم و با عجله به سمت ساختمونه خونه رفتم....

ارسلان:

نمیخواستم بهش دروغ بگم که دوستش دارم، اما صبر هم نکرد که بگم به بودنش عادت کردم، صبر نکرد که بگم میخوام باشه تونندگیم....

شاید این که میخواستم اینا رو بگم اشتباه بود.... شاید دوباره داشتم اشتباهی که تو گذشته کردم رو تکرار میکردم.... ولی نمیتونستم از چشم هایه پر از اشکش بگذرم.... بلند شدم به اتاق رفتم....

خودش رو رویه تخت انداخته بود و گریه میکرد.... با صدایه در سرش رو از رویه تخت برداشت و بهم نگاه کرد....

مثل بچه ها میموند، هرچند سنی هم نداشت... نوک بینیش قرمز شده بود و ابی چشمش
طوفانی بود....
به سمتش رفتم و....

کنار تخت نشستم و دستامو باز کردم و گفتم بیا اینجا!

خودشو تویه بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن....

موهاش رو نوازش کردم و گفتم:
گریه نکن دختر کوچولو!

همینطور که گریه میکرد گفت:
ارسلان!

میدونم که دوستم نداری اما ازت خواهش میکنم! التماس میکنم! پیش زن هایه دیگه
نرو!

خودم نیاز هاتو برطرف میکنم، خودم شب و روز تو بغلت میخوابم!
میدونم واست کافی نیستم ولی همه تلاشم رو میکنم....
توروخدا پیش زن هایه دیگه نرو....

من له میشم وقتی به جایه این که پیش من باشی پیش بقیه هستی!

با خنده رویه موهاش رو بوسیدم و گفتم: اروم باش کوچولو اروم!
باشه! دیگه نمیرم اروم باش....
چرا میلرزی جوجو کوچولو؟

همینطور که تویه بغلم بود رویه تخت دراز کشیدم و اونو محکم تر به سینه ام فشار
دادم....
اونقدر نوازشش کردم که خوابش برد....

از اتاق بیرون زدم.... به آرامش خاتون احتیاج داشتم... به اتاقش رفتم.... رویه مبل
نشسته بود....

بهم نگاهی انداخت اما چیزی نگفت....

باسردرگی پرسیدم: خاتون من باید با پریش و این زندگی چیکار کنم؟
به بودنش عادت کردم اما، نمیتونم دوش داشته باشم!

با ارامش گفت: نمیتونی؟ یا نمیخوای؟
ارسلان تو از گذشته میترسی!
ولی باید بدونی پریش با ندا فرق میکنه....

پوزخندی زدم و گفتم: از کجا میدونی؟
نداهم مظلوم بود! البته بهتره بگم نقشش رو خوب بازی میکرد!
اما آخرش چی شد؟

خاتون گفت: آخرش که چی؟ یعنی میخوای تا آخر عمرت با زنت بدرفتاری کنی و
کتکش بزنی؟ چون فکر میکنی اونم مثل ندا هست!

با کلافگی گفتم: رفتارم دست خودم نیست! تا میخوام بهش محبت کنم یاد این میفتم که به
ندا هم اینقدر محبت میکردم و آخرش هیچی به هیچی!

خاتون لبخندی زد و گفت: چرا درمانت رو ادامه نمیدی عزیزم؟
با احم گفتم: من دیوونه نیستم!

خاتون سریع گفت: میدونم.... میدونم گلم....
ولی همین شک هات.... این دختر گناه داره به خدا!

گفتم: چیزی گفته؟ شکایت کرده؟

خاتون گفت: نه! ولی اونم یه زنه که تو سن کم ازدواج کرده.... اون نیاز داره که بهش
محبت بشه....

سرم رو تکیه دادم و گفتم: فعلا راجب درمان حرفی نزنید لطفا!

بعدشم از اتاق خاتون بیرون اومدم و به اتاق مشترکم با پریش رفتم....

لباسم رو عوض کردم و رفتم که ورزش کنم....

پریوش:

از خواب که بیدار شدم ارسلان کنارم نبود... دلم میخواست پیشم بود و من هنوز تو بغلش بودم....

از گفتن حسم پشیمون نبودم....

از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم و پوشیدن لباس مناسب به اشپزخانه رفتم... یکی از خدمتکار ها سریع جلو او آمد و گفت: چیزی لازم داشتین خانم؟
لبخندی بهش زدم و گفتم: لطفا چندتا موز و پسته و یکم پودر کاکائو و شیر بهم بده....
خدمتکار چشمی گفت و بعد از چند دقیقه مواد مورد نیازم رو بهم داد.... همشو تویه مخلوط کن ریختم و دکمه اشو زدم.... بعد از آماده شدنش تویه یه لیوان خیلی بزرگ ریختم یکم عسل هم بهش اضافه کردم و روشو با پودر پسته و نارگیل تزئین کردم.... ارسلان الان باشگاه بود و من میخوام این معجون خوشمزه رو براش ببرم....

زیرزمین خونه ارسلان خیلی بزرگ بود و به دو قسمت تقسیم شده بود.... یه قسمت استخر و سونا بود و قسمت دیگه باشگاه و محل ورزش ارسلان بود....
از پله ها پایین رفتم و وارد بخش باشگاه شدم... نگاه کلی به باشگاه انداختم و ارسلان رو دیدم.... با دیدنش ناخواسته لبخند رویه لبم نشست.... تیشرت سفید و شلوار مشکی و کفش سفید پوشیده بود و داشت ورزش میکرد.... از همونجا قربون صدقه عضلاتش میرفتم.... که صداشو شنیدم که گفت: پریوش اینجا چیکار میکنی؟

معجون رو نشونش دادم و گفتم اینو واست اوردم!
لبخند خوشکلی زد و همینطور که بهم نزدیک میشد گفت: ممنون.... لیوان رو برداشت
همشو یه نفس سرکشید!!!!!!

باتعجب گفتم: اروم! خفه میشیا!

خندید و گفت: نترس.... بعدشم دستمو گرفت و منو با خودش به استخر برد و گفت بیا شنا کنیم!

با خجالت گفتم: مایو همراه نیست اخه!

خنده شیطنت امیزی کرد و گفت اینجا مایو هست!

بعد از پوشیدن مایو یه دو تیکه خوشکلی که رنگش قرمز بود با خجالت وارد اب شدم.... شنا بلد بودم.... وقتی بابا زنده بود بیشتر مواقع استخر میرفتم....

ارسلان تیشرتش رو بیرون آورده بود و عضلاتش دلم رو اب میکرد.... خودم رو بهش نزدیک کردم سرم رو رویه سینه گرمش گذاشتم.... دست هاشو دورم حلقه کرد و گفت: یکم شیطونی که بد نیست؟ هست؟

و بعدش لب هایه گرمش رو رویه لبم گذاشت....

صبح روز بعد، بعد از این که ارسلان به شرکت رفت، خاتون بهم گفت که میخواد باهام صحبت کنه!
حالا راجب چی؟ خدامیدونه!

تویه اتاق خاتون نشسته بودم ومنتظر بودم که حرفشو بزنه!

خاتون نگاه عمیقی بهم انداخت وگفت: وقتی دارم این داستان رو برات تعریف میکنم دلم نمیخواد وسط حرفم پیری و سوال پیرسی باشه؟
گفتم باشه ولی اخه کدوم داستان؟
خاتون سرشو تکون داد وگفت: میفهمی!
پریوش این چیزا که میخوام برات بگم مربوط به گذشته است! گفتنش اسون نیست!
ولی مجبورم! برایه حفظ زندگی تو و ارسلان مجبورم!
حدود ده سال پیش یه روز اقا اومد خونه وگفت میخواد ازدواج کنه!
اقا بزرگ اولین نفر بودکه مخالفت کرد! اخه اون موقعه اقا فقط ۱۸ سالش بود!
عاشق یه دختر ۱۴ ساله شده بود....

پاشو تویه کفش کرده بود که من این دختری میخوام!
اقا بزرگ با هرروشی که تونست تهدیدش کرد؛ نصیحتش کرد؛ کتکش زد؛ باهاش حرف زد! اما مرغ ارسلان یه پا داشت! میگفت من این دختری میخوام!
اسم دختره ندا بود! قیافه چندان خوشکلی نداشت ولی خوب بلد بود خودشو تو دل بقیه جا کنه و مظلوم نمایی کنه!
حتی منم شیفته اش شده بودم!
اقا بزرگ که دید نمیتونه ارسلان رو متقاعد کنه تهدیدش کرد که از ارث محرمش میکنه!

ارسلان کله اش باد داشت؛ قبول کرد!
همه امون متعجب بودیم که چرا اقا بزرگ با این دختر مخالفه؟
غافل از این که ما مو میدیدیم و اقا بزرگ پیچک مو!

عموت یعنی بابایه ارسلان یه جشن نامزدی بزرگ واسه ارسلان و ندا گرفت.... اقا بزرگ حتی پاش رو هم تویه مجلس نداشت!
به زنش هم اجازه نداد تویه مجلس شرکت کنه....

دوماه از نامزدی ارسلان و ندا میگذشت.... ارسلان روز به روز عاشق تر میشد.... ندا دختر امروزی بود دلش میخواست ازاد باشه!

اقا با تمام تعصبی که داشت بازم اجازه میداد ندا ازاد باشه... میدیدم که چقدر بر اش سخته که زنش، نامزدش، عشقش با این سر و وضع تویه خیابون ها باشه ولی کاری از دستم بر نمیومد... انتخاب خودش بود....

یه روز ارسلان و دوستاش دور هم بودن... یکی از دوستاش که نتونسته بود تویه مراسم جشن نامزدی ارسلان شرکت کنه و نامزدش رو ندیده بود بهشون گفته بود که یه دختره هست خیلی هاته!

باهاش دوستم، امروز قراره بیاد اینجا پایه باشین باهم ترتیشو بدیم! ارسلان بیچاره از همه جا بیخبر به عشق نامزدش از جاش بلند میشه که بره! نمیخواسته به عشقش خیانت کنه!

اما همین که پاشو از در بیرون میزاره ندا رو میبینه! هنوز فرصت نکرده بوده که بپرسه اینجا چیکار میکنی که دوستش با خوش حالی به سمت ندا میره و اونو تو بغل میگیره و میگه خوش اومدی عشقم!

ندا هم اونقدر از دیدن ارسلان متعجب میشه که اصلا نمیتونسته حرف بزنه! از اون روز به بعد اقا دیوونه شد!

هرروز یه چیزو خورد میکرد به همه گیر میداد تا این که یه مدت تحت درمان قرار گرفت.... اینا رو فقط به من گفته.... ولی منم به تو میگم چون زنشی باید بدونی!

یه مدت هست درمانش رو قطع کرده!
رفتار هایه بدش همش به خاطر بیماریش هست!
بهش کمک کن پریش!
وادارش کن به درمانش ادامه بده!

ذهنم درگیر حرف هایه خاتون بود... یه هفته گذشته بود و هنوز نتونسته بودم هیچ کاری بکنم... جرعت این که بهش بگم برو دکتر رو هم نداشتم....

امروز قرار بود با هم بریم بازار!
اخه فردا تولد خاتون جونم هست و میخواستیم سوپرایزش کنیم....
یه مانتویه سفید با شلوار لی ابی روشن و شال ابی پوشیدم کفشم هم سفید و عروسی بود!.... چادرم هم رویه سرم انداختم
منتظر ارسلان بودم که بیاد و بریم... با تاخیر یکساعته رسید و در جواب اعتراضم گفت: متاسفم! کاری برام پیش اومد!

سوار شدم و به راه افتادیم... چند دقیقه بعد دستگاه پخش رو روشن کرد و صدایه و موزیک بی کلام ارامش بخشی فضایه ماشین رو پر کرد... تا رسیدن به بازار هیچکدوم حرف نزدیم!

ارسلان کنار پاساژ خوشکلی ایستاد و گفت: نظرمن اینه و اشش هدیه طلا بگیریم!

ولی باید واسه تو هم لباس بگیریم واسه فرداشب!

با تعجب گفتم: لباس واسه چی؟
 ارسلان گفت: واسه جشن دیگه!
 متعجب پرسیدم: مگه قراره جشن بگیری؟
 ارسلان که از سوال هایه من کلافه شده بود گفت: اره حالا هم پیاده شو!

چندتا از مغازه هارو گشته بودیم ولی چیزی که به سلیقه ارسلان بخوره رو پیدا
 نمیکردیم!
 نظر من هم که اصلا مهم نبود!!!!

همینطور که داشتم اطرافم رو نگاه میکردم؛ یه لباس خیلی خوشکل نظرم رو به خودش
 جلب کرد... واقعا خوشکل بود!
 یه لباس ابی کوتاه پرنسسی بود! ساده بود ولی واقعا چشم نواز بود... اصلا حواسم به
 ارسلان نبود و بی توجه به اون وارد لباس فروشی شدم! و قیمت لباس رو پرسیدم...
 مرد فروشنده که پسر جذابی هم بود با لبخند قیمت رو گفت و بعدشم گفت: این لباس
 واقعا برازنده شماست!

رنگ لباس هم به چشم هایه خوشکلتون میاد!

ای وای این پسره چی گفت؟ چشم هایه زیباتون!
 بلا به دور آگه ارسلان بشنوه چی؟
 تازه یادم اومد که ای داد بی داد من بدون ارسلان وارد این مغازه شدم!
 وای یعنی الان ارسلان کجاست؟؟؟؟

پسره پرسید: چیزی شده خانم؟
 با استرس گفتم نه!
 پسر لبخندی زد و کارت رو به سمتم گرفت و گفت: خیلی خوش حال میشم آگه بتونیم
 بیشتر باهم آشنا بشیم!

خواستم جوابش رو بدم که صدایه ارسلان رو پشت سرم شنیدم که کارت رو از تو
 دست پسره گرفت و گفت: که خوش حال میشی بیشتر آشنا بشین اره؟ خوش حالی رو
 نشونت میدم عوضی!

چند دقیقه بعد صدایه جیغ هایه من و فریاد هایه خشمگین ارسلان مردم رو به مغازه کشوند!

نمیدونم کی به پلیس زنگ زده بود؟ پلیس اومد که و ارسلان و پسره رو با خودش ببره!

ارسلان که دکمه هایه لباسش کلا پاره شده بود رو به پلیس گفت: زخم اینجا خودش تنهاست!

صبر کنید به راننده ام زنگ بزنم بیاد بیرتش!

با این حرفش پسره داد زد: نه جناب سروان! این دختره شاهد قضیه است همیشه بره!

ارسلان میخواست دوباره به سمت پسره هجوم ببره که پلیس ها نداشتن!

مردی لباس نظامی تنش بود به ارسلان گفت: همسرتون هم باید باما بیان به عنوان شاهد!

ارسلان نگاه خشمگینی به من انداخت و گفت: اونجا محل خوبی واسه حضور یه زن نیست!

پسره دوباره به صدا اومد و گفت: جناب سروان از کجا معلوم راست میگه و زنش هست؟ شاید دوست دخترشه!

سروان رو به پسر گفت: ساکت تو کلانتری همه چی مشخص میشه!

تویه کلانتری رو به رویه مرد میانسالی که لباس نظامی تنش بود و موهایه جوگندمی داشت نشسته بودم....

مرد بی توجه به ارسلان و اون پسر رو به من که با نگاه ترسیده به ارسلان نگاه میکردم پرسید: دخترم نصبتت با این اقا چیه؟ و به ارسلان اشاره کرد....
اروم گفتم: همسرم هستن!

مرد نظامی باز پرسید: مدرکی هم همراهتون هست؟

که ارسلان به جایه من جواب داد: وکیلیم داره شناسنامه هامون رو میاره!
و من از این اقا شکایت دارم! و به پسر اشاره کرد....

پسر سریع گفت: چی میگی واسه خودت مرتیکه!

تو گرفتی منو زدی وحشی! من شکایت دارم....

این بار مرد نظامی صداشو بلند کرد و گفت: ساکت!

و بعدشم از من پرسید: همه اتفاق رو برام تعریف کن!
با ترس گفتم: با ارسلان.... وسط حرفم پرید وگفت: ارسلان؟
سریع گفتم ؛ شوهرم! ارسلان اسم شوهرمه و با دست به ارسلان که با چشم هایه به
خون نشسته بهم نگاه میکرد اشاره کردم....
مرد سرشو تکون داد وگفت خب ادامه بده دخترم!
گفتم: رفته بودیم لباس بخریم؛ یه لباس توجه ام رو به خودش جلب کرد و بی توجه به
شوهرم وارد مغازه لباس فروشی این اقا شدم! ایشون به من پیشنهاد دوستی دادن که
شوهرم رسید و بقیه ماجرا رو هم که خودتون میدونید!
مرد سرشو تکون داد ورو به پسر گفت: شما به جرم ایجاد مزاحمت بازداشت هستین!
و اما شما جناب بزرگمهر!
شما باید دیه بدین به این اقالبته اینا رو دادگاه مشخص میکنه ولی من میگم اینجا هر
دوتاتون رضایت بدین که دیگه کار به دادگاه نکشه!
منم از اقایه مظلومی (پسر مزاحم!) تعهد میگیرم که دیگه به سرش نزنه مزاحم ناموس
مردم بشه!
ارسلان خواست چیزی بگه که سربازی داخل شد و بعد از ادایه احترام گفت: وکیل
اقایه بزرگمهر اومدن!
مرد نظامی که فکرکنم سرهنگ بود سرشو تکون داد وگفت: بگو بیان داخل!
چند دقیقه بعد وکیل خوش پوش ارسلان وارد شد و کنار ارسلان نشست....
مرد نظامی شناسنامه منو ارسلان رو برداشت و بهش نگاهی انداخت و گفت: بله
درسته! ایشون همسر شما هستن!
مرد نظامی بعد از پرسیدن چند سوال دیگه رو به ارسلان وپسر کردوگفت: خب چی
شد رضایت میدین یانه؟
پسر که ترسیده بود سریع گفت: اره من رضایت میدم!
ارسلان مثل همیشه مخالف بود وگفت: ولی من رضایت نمیدم!
مزاحم ناموسم شده پیام رضایت بدم!
مرد نظامی گفت: پسرم میدونم چقدر عصبانی هستی ولی کار رو سخت تر نکن.....
خلاصه بعد از نیم ساعت تلاشه جناب سرهنگ و وکیل ارسلان و التماس هایه پسره!
ارسلان هم راضی به رضایت شد..... وقتی میخواستیم بیرون بریم..... سرهنگ رو به
من گفت: دخترم از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن!
ارسلان نگاه وحشتناکی بهم انداخت وگفت: خودم کمکش میکنم جناب سرهنگ!
با این حرفش میخواستم سخته کنم.... میدونستم پشت این حرف چی هست! یعنی امشب
میکشمت!
با ترس ولرز دنبال ارسلان راه افتادم.... خوشی به منه بدبخت نیومده بود!
تازه رفتار ارسلان داشت باهام خوب میشد که اینطور شد!

چون با ماشین پلیس اومده بودیم ماشین ارسلان رو به رویه پاساژ مونده بود پس با وکیل ارسلان به خونه رفتیم....

هرچی به وکیلش اصرار کردم بیاد تو قبول نکرد!

انگار همه چی دست به دست هم داده بودن که ارسلان منو بکشه!!!!!!!

وارد سالن که شدیم اومدم فرار کنم که محکم منو گرفت وگفت: جایی میری کوچولو؟ با بغض گفتم: تورو خدا ولم کن! من که کاری نکردم! یکی دیگه اذیت میکنه من باید تاوانشو بدم؟

ارسلان با صدایه وحشتناکی که لحظه به لحظه داشت بلند تر میشد گفت: مگه تو بدت اومد از حرفش؟

هاااااااا؟ بدت اومد؟ معلومه که نیومد! اگه بدت اومده بود که مثل ماست به اون مرتیکه نگاه نمیکردی!

میزدی تو دهنش!

با بغض گفتم ارسلان تو شوک بودم به خدا حواسم نبود چرا اخه اینقدر میزنیم تورو خدا نزن!

نمیدونم خاتون کجا بود که به دادم نمیرسید!

ارسلان خنده بلندی کرد وگفت: تو شوک نبودی عزیزم دلت هرزه بازی میخواست! ولی من میکشمت! زنده زنده تو گور میندازمت! ولی اجازه نمیدم هرزه باشی! بعدشم از موهام منو گرفت و پرتم کرد رو زمین....نمیدونم چطور از دهنم در رفت وگفتم: ارسلان من پریوشم؟ ندا نیستم! به من چه که اون خیانت کرد بهت! چرا من باید تاوان بدم؟!

ارسلان چند دقیقه سکوت کرد و بعد مثل یه گرگ به سمتم هجوم آورد وگردنم رو محکم گرفت وگفت: پس خاتون کار خودشو کرد! بهت گفت!

خوبه که میدونی!

میخوام تورو بکشم پریوش! تو هم مثل ندا هستی!!!!!!

تو هم یه زن خرابی!

داشت فشار دست هاش رو گردنم بیشتر میشد که صدایه فریاد شنایمی گفتم: ارسلان ولش کن!

ولی فشار دست ارسلان کمتر که نشد بیشتر هم شد....داشتم میمردم که بابا بزرگ ارسلان رو از من جدا کرد محکم زد تویه گوشش.... بعدشم به سمت من که رویه زمین افتاده بودم و سرفه میکردم اومد و گفت: خوبی دختر؟

نمیتونستم جوابشو بدم فقط سرفه میکردم که یه نفر سرم رو چسبوند به سینه اش و اب رو به لبم نزدیک کرد.... از صدایه گریه اش فهمیدم خاتون هست....

دلم میخواست بپرسم تا الان کجا بودی؟ ولی نمیتونستم حرف بزنم فقط سرفه میکردم.... چند دقیقه بعد که اروم تر شدم تازه متوجه دعویه ارسال و بابا بزرگ شدم! میونه سرفه هایه کوتاهم از حرف بابا بزرگ که به ارسال میگفت: به چه حقی زدیش؟

خنده ام گرفت!
میخواستم بگم الان مهم شدم؟
چرا؟

بابا بزرگ رو به ارسال داد زد: گفتمی میخوای باهش ازدواج کنی؟ گفتم ادم شدی قبول کردم!

به درک که ندا بهت خیانت کرد!
گوه خوردی به حرفم گوش ندادی!
این بچه باید تاوان بده؟
هاااا؟

زننه بی ناموس!

بی غیرتم اگه بزارم یه ساعت دیگه تو این خونه بمونه....
طلاقش رو ازت میگیرم احمق بی شعور!

ارسال داد زد: زنمه! طلاقش نمیدم! هیچجا هم نمیره!

بابا بزرگ هم داد زد: تو گوه میخوری!
اگه میخوایش میری دکتر درمان میشی دارو میخوری! ادم که شدی بر میگرددی دست زنتو میگیری و میری!

نمیخواستم برم؛ خاتون که انگار اینو از چشم هام خونده بود تویه گوشم گفت: مادر برو همراه بابا بزرگت! اون میدونه داره چیکار میکنه! ارسال به یه شوک نیاز داره!
با همه بدی هاش دوستش داشتم! نمیتونسم دوریشو تحمل کنم ولی مجبور بودم! به خاطر خودش! به خاطر خودم!

اگه واسش ارزش داشتم میرفت تحت درمان قرار میگرفت، اگه هم که نداشت که....
از جام بلند شدم و شالم رو درست کردم و با صدایه خش داری به بابا بزرگ گفتم: من میام!

ارسلان بلند داد زد
 تو غلط میکنی! مگه نگفتم وقتی با من ازدواج میکنی دیگه حق طلاق نداری!
 میخوای طلاق بگیری بری هرزه با....
 حرفش تموم نشده بود که این بار سیلی بابا بزرگ محکمتر تو صورتش نشست و
 بعدشم دست منو گرفت و روبه ارسلان گفت: یاخودتو واسه دادگاه آماده کن!
 یا برو ادم شو بیا دست زنتو بگیر ببرش!
 بعدشم با بابا بزرگ از خونه خارج شدیم.... راننده بابا بزرگ در ماشین رو برامون
 باز کرد و ما سوار شدیم.... سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:
 شما از کجا فهمیدین که ارسلان.... نداشت حرفم تموم شه وگفت: خاتون زنگ زد!
 درضمن! فکر طلاق رو هم نکن!
 من این حرفو واسه ترسوندن ارسلان زدم! واسه این که به خودش بیاد، وگرنه تو
 خانواده ما رسمه دختر با چادر سفید میره خونه شوهر با کفن سیاه هم میاد بیرون!
 گفتم: شما خبر داشتین که من زن ارسلان هستم؟
 سرشو تکون داد وگفت اره!
 چند دقیقه بعد به خونه خوشکل بابا بزرگ رسیدیم....
 بعد از پیاده شدن از ماشین مامان بزرگ رو دیدم که با سرعت به سمتم میدوید؛ وقتی
 بغلم کرد تویه بغلش حس آرامش رو گرفتم و زدم زیر گریه!

ارسلان:

زنمو برد! ناموسم رو برد.... داشتم دیوونه میشدم... هرچی مجسمه و ظرف بود زدم
 شکستم.... خونه رو بهم ریختم.... ولی زنم دیگه تو خونه ام نبود!
 هه طلاق؟ طلاقش بدم؟ عمر!!
 تو خواب ببینه....
 شیشه ویسکی رو برداشتم و لیوانم رو پر کردم و سر کشیدم.... میخوایم لیوان دوم رو
 پر کنم که دست خاتون رو دستم نشست و گفت: بسه!
 با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: قضیه ندا رو تو به پریوش گفتی نه؟
 سرشو تکون داد وگفت: اره!
 با خشم گفتم: چرا؟
 با مهربونی موهام رو ناز کرد وگفت: باید میدونست حقش بود!
 نمیخوایی بری دکتر؟ نمیخوایی زنتو برگردونی؟
 فریاد زدم: دکتر نمیرم! ولی پریوش برمیگرده!

پریوش:

یه هفته هست خونه بابا بزرگم... فردایه روزی که اومدم اینجا ارسلان اومد و تلاش کرد با داد و بیداد منو برگردونه!
اما بابابزرگ اجازه نداد....

یعنی واسش مهم نیستم که نمیاد ببرتم؟
دلم واسش تنگ شده... واسه وقت هایی که محکم تو بغلش فشارم میداد.... وقتایی که میوسیدیم همو... درسته که اخلاقش خوب نبود ولی دوش داشتم... دست خودش نبود که؟ با فکر ارسلان اشکام رویه گونه هام ریخت... که یهو در باز شد و خانم جون اومد داخل با دیدن اشک هام سریع گفت: وای گریه میکنی دخترم؟ بعدشم اومد بغلم کرد و اروم گفت: دلت ارسلان رو میخواد؟
با تعجب بهش نگاه کردم! از کجا میدونست؟
خنده خوشکلی کرد و گفت: تعجب نکن منم درد تورو کشیدم!
از بچگی دلم واسه اسفندیار پر میکشدم! وقتی میدیدمش تا شب انرژی داشتم ولی روزایی که نمیدیدمش خسته بودم و بی حوصله!
همسایه بودیم! سنم خیلی کمتر از اسفندیار بود ۲۰ سال ازم بزرگ تر بود! با تعجب پرسیدم مگه چندسالشون هست؟ خنده ای کرد و گفت ۶۰ سال!
دهنم واموند! سریع گفتم: من فکر میکردم ۵۰ سالشونه!
ماشالله خوب موندن!
خندید و ادامه داد: همش ده سالم بود ولی دوش داشتم!
من یه مرد ۳۰ ساله رو دوست داشتم!
خبر از دواجش مثل بمب تو شهر پیچید! کم کسی نبود اسفندیار بزرگمهر بود....
تا چند وقت بعد از ازدواجش مریض بودم... بعدشم افسرده و ناراحت یه گوشه مینشستم و بهش فکر میکردم.... ۱۲ سالم بود که بچه اولش به دنیا اومد پسر بود! بابایه ارسلان رو میگم! اسمش رو گذاشتن اردشیر
دیگه مطمئن بودم نباید بهش فکر کنم ولی نمیشد... کم از خونه بیرون میرفتم که نبینمش... چندسال دیگه گذشت تا این که بچه دومش که دختر بود به دنیا اومد.... ۱۴ سالم بود و خاستگار زیاد داشتم ولی نمیخواستم ازدواج کنم!
چون عزیز کرده ی بابام بودم هم چیزی بهم نمیگفت....
درس میخوندم و کلاس خیاطی میرفتم.... یه بار تویه راه چندتا جونن مزاحم راهم رو بستن.... داشتم از ترس میمردم؛ هیچکی هم نبود که نجاتم بده ولی لحظه اخر خدا اسفندیار رو رسوند و نجاتم داد.... وقتی دید دارم میلرزم کتتش رو رو شونه ام انداخت و گفت تا خونه میبرتم.... هم حس خوبی داشتم هم حس بدی داشتم.... عقم میگفت باهاش
نرو ولی دلم میگفت برو!
بلاخره دلم پیروز شد و باهاش همراه شدم....

گذشت و گذشت تا خسرو باباتو میگم! به دنیا اومد! سر زایمان بابات؛ زن اول اسفندیار مرد!

۱۷ سالم بود ولی بچه داری بلد بودم... میرفتم از بابات و بقیه بچه ها مراقبت میکردم... اسفندیار حال و روز خوشی نداشت! عصبی بود و کلافه....

بلاخره این رفت و آمد هام به خونه اسفندیار کار دستم داد و تو محل واسم حرف در آوردن که سر و سری دارم با اسفندیار!

بابام که فهمید دیگه نداشت برم... ولی حرف ها هنوزم پا برجا بود... تا این که یه شب اسفندیار و خواهرش با گل و شیرینی اومدن خونمون!

سرمو به در اشپزخونه چسبونده بودم که صداشون رو بشنوم....

صدایه اسفندیار میومد که میگفت: من میدونم سنم زیاده! سه تا بچه دارم! یه بار ازدواج کردم زخم تازه مرده! ولی این حرف و حدیث ها داره کمرمو میشکنه!

میخوام اگه اجازه بدین دخترتونو خاستگاری کنم!

با این حرفش از خوش حالی میخواستم بال در بیارم!

اما حرف بعدی بابا خوش حالیم رو خراب کرد!

بابا گفت باید فکر کنیم! آخر هفته خبر میدم!

بعد از رفتنشون بابا اومد سراغم و نظرم رو پرسید! با خجالت گفتم: هرچی شما بگین! بابا که از دل من خبر نداشت گفت: درسته سنش زیاده و بچه داره ولی مرد

خوبیه! خوشبختت میکنه!

با این حرفش لبخندی زدم که بابا هم گفت مبارکه!

روز عروسی باورم نمیشد دارم به عشقم میرسم... رفتار بچه ها باهام خوب بود و این خوش حال میکرد... ولی اسفندیار هیچوقت بهم نگفت دوستم داره! حتی هنوزم حسشو

نمیدونم....

بغلش کردم و به صبرش افرین گفتم... درسته مادر بزرگ اصلیم نبود ولی دوشش داشتم!

ارسلان:

باخودم که روراست بودم نبودم؟

دلم میخواستش! دلم واسش تنگ شده بود... ولی نمیتونستم برم دکتر! من که دیوونه نبودم برم دکتر....

حرف هایه خاتون تویه سرم زنگ میزد!

میگفت بابابزرگ میخواد طلاق پری رو از من بگیره بعد مجبورش کنه زن دارا بشه!

ولی پریوش ناموس من بود اخه چطور میتونست اینکارو کنه؟

خاتون میگفت بیا به جلسه پیش این روانپزشکه برو آگه بد بود دیگه نرو!
نمیدونم باید چیکار می‌کردم! سردرگم بودم....

اما بعد از ۱۵ روز فکر کردن تصمیم رو گرفتم.... باید کارهایه ندایه عوضی از یادم
میرفت!
گوشیم رو برداشتم و شماره مطب روانپزشکم رو گرفتم.....

پریوش:

شیش ماه از وقتی که ارسلان تصمیم گرفته بره دکتر میگذره... تو این مدت رفتارش
خیلی بهتر شده.... بابابزرگ اجازه نمیده باهش برم خونه امون!
یه جورایی مثل نامزد ها هستیم!
ارسلان قرص مصرف میکنه و دو روز در هفته میره پیش روانپزشکش....
امروزم قراره بیاد بریم بچرخیم! البته اینو به بابا بزرگ گفته وگرنه من که میدونم چی
میخواد!!!!

چادرم رو سرم انداختم و بعد از خداحافظی با بابا بزرگ و مامان بزرگ خواستم از
خونه خارج بشم که دارا رو دیدم!
تو این مدت مثل یه برادر همیشه همراهم بود!
با لبخند بهش سلام کردم و اونم جوابم رو داد وگفت: خوشکل کردی! خبریه؟
سرم رو تکون دادم وگفتم: با ارسلان میخوایم بریم بیرون! خندید وگفت خوش بگذره!
خواستم جوابش رو بدم که صدایه بوق ماشین ارسلان رو شنیدم.... نمیدونستم واکنشش
چیه ولی ترسیدم!
با ترس از دارا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم....

با ترس سلام کردم و تند تند گفتم: ارسلان فکر بیخود نکنیا!
سلام کرد جوابش دادم بعدشم گفتم کجا میری منم گفتم!
سرشو تکون داد وگفت: پس چرا اینقدر میخندیدین؟ و راه افتاد....

ای خدا از اینجا خنده امون هم دیده بود!

نمیخواستم حالا که داره خوب میشه دوباره باعث بی اعتمادیش بشم واسه همین گفتم:
عزیزم آگه تو بخوای دیگه جلو هیچ مردی نمیخندم جز تو!
خنده خوشکلی کرد وگفت آره واسه هیچکی نخندم جز من!
چشمی گفتم وپشو بوسیدم....

با حرص گفت: بابابزرگ کی میخواد برت گردونه؟
گفتم: نمیدونم
نفسشو با حرص فوت کرد وگفت: شیش ماه شد دیگه اه!
با ترس گفتم: من میترسم!
سرشو تکون داد وگفت: پس بحث ترس تو هست نه حرف بابا بزرگ!
بغض گلومو گرفت وگفتم: خودت رو بزار جایه من!

اروم گفت: پری از من نترس!
من نمیدونستم داشتم چیکار میکردم....
صبرکن همین الان باهم میریم خونه بابا بزرگ باید این ترست بریزه!
و بی توجه به اعتراض هایه من دور زد....

ارسلان:
شیش ماه بود تحت درمان پزشکی بودم....حالم بهتر بود.... از نظر روحی شاد تر
بودم.... دیگه تعصب بیجا نداشتم ولی هنوز رو پریوش غیرتم رو داشتم....

ولی بابا بزرگ هنوز باهام لج بود! زمو نمیداد برم!!!!

روبه رویه بابا بزرگ نشسته بودم وسی داشتم متقاعدش کنم که میتونم پری رو
خوشبخت کنم! که پرسید: چطور میتونی بهم ثابت کنی دیگه کتکش نمیزنی؟
بدون ذره ای تردید گفتم: اگه بازم زدمش میتونید طلاقشو بگیریدین! همینجا جلو خودش
میگم! اگه بازم زدمش طلاقش رو بگیریدین!
من حرفم دوتا نمیشه!

شیش ماه زجر کشیدم بس نیست؟
بابابزرگ سرشو تکون داد ورو به پریوش گفت: نظر تو چیه؟
پریوش گفت: هرچی شما بگین!!!!
بابا بزرگ گفت: یعنی من بگم نرو نمیری؟
پریوش هاج و واج موندم وگفت: چی...اخه چرا؟
بابا بزرگ خندید وگفت: خودت گفتی هرچی من بگم!
منم میگم همین الان برو خونه شوهرت!

پریوش با خنده چشمی گفت و بلند شد و رفت که وسایلشو جمع کنه!
خیلی خوش حال شدم از این که پریوش برمیگشت!
خواستم بلند شم برم پیشش که بابا بزرگ گفت بشین باهات حرف دارم!

نشستم و گفتم: بفرمایید!
 بابا بزرگ گفت: من به پدر و مادر این دختر ظلم کردم! فقط به خاطر این که نمیخواستم
 پسر من با این دختر خدمتکار ازدواج کنه از خودم روندمشون!
 ولی دیگه اجازه نمیدم به دخترشون ظلم بشه!
 یادت باشه آگه خش رو تنش بیفته به خاک سیاه میشونمت ارسلان!
 نگرانیشو درک میکردم براینه همین با شرمندگی چشم گفتم و منتظر شدم که پریوش
 وسایلشو جمع کنه.....
 چند دقیقه بعد با پریوش تویه ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه میرفتیم.....

پریوش:
 به خونه که رسیدیم بی توجه به من داخل خونه رفت! با تعجب دنبالش رفتم که خاتون
 اومد جلوم و دور سرم اسفند گردوند و گفت: خوش اومدی دخترم!
 خاتون رو بغل کردم و بوسیدم و ابراز دلتنگی کردم!!!!

ولی از بی تفاوتی ارسلان عصبانی شدم!
 این همون بود که هی میگفت زود بیا دلم تنگ شده دلم تنگ شده؟
 انگار این خونه طلسم شده بود! پا میزاشتی توش ارسلان بد اخلاق میشد
 به اتاقمون رفتم و با لبخند خواستم ارسلان رو بغل کنم که خودشو عقب کشید و گفت:
 گم شو بیرون برو تو اتاق خودت! حوصله اتو ندارم!!!!

با تعجب گفتم: چی شده چرا همچین میکنی؟

داد زد: گفتم برو بیرون!
 حوصله اتو ندارم هری!
 سعی کردم بغلش کنم و گفتم: آخه چرا گلم؟ خودت گفتی برگردم!
 منو از خودش دور کرد و گفت: آره گفتم چون زخم بودی! ناموسم بودی!
 بعدشم از اتاقم بیرونم کرد پشت در اتاق سر خوردم و زدم زیر گریه!

دو روز گذشته بود... ارسلان بد اخلاق تر از قبل شده بود.... هرشب سعی میکردم
 بهش نزدیک شم ولی پسم میزد.... خاتون هم هیچ کاری نمیکرد! میگفت مشکل خودتو
 خودت حل کنه!

ارسلان عجیب شده بود ارسلانی که تو شیش ماه دیده بودم نبود!
 سر هر چیز کوچیکی داد میزد سرم!

تویه باغ نشستم و با بغض با گل ها شروع کردم به حرف زدن از بدی هایه ارسلان میگفتم.... از عشق خودم.... از بابام که دلم بر اش تنگ شده بود....

صدایه پارسا باعث شد دومتر بپریم هوا!
و با ترس بگم: پسر مگه تو جنی؟ یهو میای!
خندید و گفت: سلام پری بانو!
میبینم داری با گل ها حرف میزنی!
خنده تلخی کردم و گفتم: هم صحبت هایه خوبین!!
سرشو تکون داد و گفت اره! خیلی....
میخوام ببرمت یه جایه خوب میای؟
با تعجب گفتم کجا؟
گفت: یه جایه خیلی خوب! حالا میبینی!!!!
با ناراحتی گفتم: ارسلان اجازه نمیده! بفهمه بد میشه!
خندید و گفت: ارسلان با من!
همین الان بهش زنگ میزنم!
مثل چشم هاش به من اعتماد داره!
بعدشم گوشیشو در آورد شماره رو گرفت و گذاشت کنار گوشش
بعد از چندلحظه گفت:
سلام ارسلان جان!
خوبی داداش!
مرسی منم خوبم
میخواستم اگه اجازه بدی با خانمت یه جا برم!
نه...نه!
میخوام برم پاتوق
اره اره حواست باشه
ممنون خدافظ!

بعدشم با خنده به من گفت دیدی اجازه داد!
حالا هم برو آماده شو بریم!
متعجب از اجازه ارسلان به سمت ساختمون رفتم که حاضر شم.... حوصله به خودم رسیدن رو نداشتم پس مانتو ساده ای پوشیدم با شلوار دمپا و شال مشکی!
چادرم رو هم سرم کردم و به باغ رفتم.... پارسا به سمت یه پارس سفید رفت و گفت:
چه زود آماده شدی!

ولی من دختر اینطوری باخودم بیرون نمیبرم! باید به خودت برسی!!!!

صبر کن.... آها فهمیدم چیکار کنم سوار شو زود باش!

متعجب سوار شدم و گفتم: چیو فهمیدی؟
 خندید گوشیش رو بر اشت و شماره ای گرفت و گذاشت کنار گوشش و گفت:
 سلام خانومی
 خوبی؟
 ممنونم عزیزم
 یه کاری واست دارم!
 اره اره همون کار!
 آماده ای دیگه؟ اوکی اومدم!
 بای!

با تعجب بیشتری گفتم: واه چه کاری!

مثل ادم هایی که از چیزی فرار میکنن سریع گفت: پری چقدر فضولی میکنی!

با این حرفش بهم برخورد و ساکت نشستم!

چند دقیقه بعد روبه روبه سالن ارایشگاهی و ایساد و دوباره یه یکی زنگ زد و گفت:
 عزیزم من روبه روبه ارایشگاهم!
 بیا بیرون!!!!

لابد اومده بود دنبال دوست دخترش! چه میدونم والا! به من میگه بریم یه جایه خوب
 بعد میاد دنبال دوست دخترش!

یه دختر ریزه میزه خوشکل از ارایشگاه بیرون اومد و به سمت
 ماشین اومد و با لبخند در ماشین رو باز کرد و رو به پارسا گفت: وای پارسا این
 دختر چه خوشکله!

بعدشم چندبار منو بوسید و منو که تو هنگ بودم از ماشین کشید پایین و روبه پارسا
 گفت: ساعت ۸ بیا دنبالمون!

پارسا باشه ای گفت و ماشین رو روشن کرد و گازش رو گرفت و رفت: با داد گفتم: ای
 وای این کجا رفت؟ شما کی هستین؟

خندید و گفت: من نامزد پارسا هستم!

توروهم آورده اینجا خوشکل که هستی خوشکل ترت کنیم!

بابا مثلا شوهر داریا! این چه ابرو هایی هست اخه!

متعجب گفتم: شما از کجا میدونید شوهر دارم؟
 خندید و گفت: پارسا گفته بهم! حالا هم بیا بریم تو! و دستم رو گرفت....
 دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: نمیام!
 شاید ارسلان عصبانی بشه!
 خندید و گفت: همیشه دختر بیا زودباش!

وارد ارایشگاه که شدیم منو به یه قسمت که اتاق مانند بود برد و لباسی جلوم گرفت
 و گفت: امشب تولد دوستم هست!
 پارسا اجازه اتو از ارسلان گرفته اینو بپوش برایه مهمونی!
 تا باهام بریم!

خیلی دلم میخواست به مهمونی برم! خیلی وقت بود تو هیچ جشنی شرکت نکرده بودم
 برایه همین با شک پرسیدم: مطمئنی ارسلان اجازه داده؟
 خندید و گفت: اره جیگر حالا لباسو بپوش! تا خانم ارایشگر هم ارایش کنه!
 گفتم: از اول میخواستین بیارینم اینجا؟
 سرشو تکون داد و گفت: اره!!!
 به لباس نگاه کردم یه لباس نباتی بلند و خوشکل بود که استین هایه گیپور داشت!
 لباس رو پوشیدم و زیر دست ارایشگر نشستم!

ارایشگر نمیزاشت خودمو تو ایینه ببینم.... اولش که موهایه صورتم رو برداشتن بعدشم
 ابرو هام!

موهام رو هم به درخواست ساناز نامد پارسا رنگ دودی زیتونی زدن!
 هرچی میگفتم نمیخوام شوهرم دعوا میکنه هیچکی گوش نمیداد به حرفم....
 موهام رو که شستن رفتن سراغ ارایش صورتم!
 نمیدونستم چه بلایی دارن سرم میارن فقط یا تهدید به ساناز گفتم میکشمت! که خندید و
 چیزی نگفت! حتی وقتی میخواستیم غذایی که پارسا آورده رو بخوریم هم نداشتن
 خودمو تو ایینه ببینم!
 بلاخره بعد از چند ساعت تونستم خودمو ببینم!

دهنم وا مونده بود!
 سایه دودی که پشت چشم زده شده بود جذابیت چشمم رو بیشتر کرده بود! موهایه
 دودی زیتونیم بالا جمع شده بود تاج خوشکلی روش قرار داشت!
 لب هام هم رژ سرخ خورده بود.... ابرو هام هم به طرز خوشکلی برداشته شده
 بود.... اغراق نمیکنم ولی واقعا خوشکل شده بودم!
 از تنها چیزی که میترسیدم واکنش ارسلان بود!

ساناز که خودشم حسابی خوشکل شده بود با لبخند به سمتم اومد و گفت: دختر چه تیکه ای هستی تو!
 با نگرانی گفتم: ارسلان دعوا نکنه؟
 لبخندی زد و گفت: نه نترس پارسا گفته بهش!
 بعدشم گفتم: پارسا منتظره بیا بریم!
 گفتم پول ارایشگاه چی؟
 خندید و جواب داد: نگران نباش حساب شده!
 مانتوم رو پوشیدم و شالم رو با دقت رویه سرم انداختم!
 ولی چادر رو نپوشیدم اخه نمیشد!

سوار ماشین شدیم و به پارسا سلام کردیم! این بار ساناز جلو نشست و من عقب!
 پارسا با لبخند جوابمون رو داد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد!
 حدود نیم ساعت بعد به باغ بزرگی رسیدیم که رویه تابلویه ورودیش نوشته شده بود:
 باغ زیتون!

از شون پرسیدم مهمونی اینجاست؟
 ساناز سریع گفت اره گلم صبر کن من یه زنگ به دوستم بزنم الان میام!
 بعدشم از ماشین پیاده شدو با گوشیش صحبت کرد و گفت: خب پیاده شین بریم داخل!

باغ بزرگ و خوشکلی بود.... مسیر سنگ فرش شده رو طی کردیم تا به سالن جشن رسیدیم
 عجیب بود ولی صدایه هیچ موزیکی نمیومد.... درم بسته بود!
 متعجب پرسیدم: مطمئنید اینجا هست؟
 پارسا گفت: اره درو باز کن دیگه!
 درو که باز کرد داخل شدم یه عالمه گل رز پر پر شده رویه سرم ریخت!
 با تعجب به اطرافم نگاه کردم.... همه بودن! حتی دوستام!
 سوگند؛ مها؛ حدیث؛ زینب؛ سحر؛ فاطمی حتی مهرابم بود!
 عمو احمدم بود!
 بابا بزرگ و مامان بزرگ و مامان بابای ارسلان هم بودن! دارا رو هم دیدم!

فقط متعجب بهشون نگاه میکردم که ارسلان رو دیدم....
 خوشتیپ تر از همیشه شده بود.... کت وشلوار مشکی و لباس سفید پوشیده بود و
 پاپیون مشکی هم زده بود!

با لبخند داشت به سمت میومد....

قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم!

وقتی که دست هایه گرم ارسلان دست هامو گرفت به خودم اومدم.... بالبخند سرشو به گوشم نزدیک کرد وگفت:سلام خانمم! چقدر خوشکل شدی! باید میگفتیم ماه بیرون نیاد امشب!

باورم نمیشد ارسلان باشه که این حرفارو میزنه!

از شدت خوش حالی گریه ام گرفته بود که ارسلان گفت:گریه نمیکنیا!دوران گریه کردنت تموم شده!

خاتون جون اومد اسفند دور سرمون گردوند و با اشک گفت: ایشالا پیر شین به پایه هم!

بعدشم همه مرد هایه نامحرم رو به سالن کناری. فرستاد و مانتو و شال منو بیرون آورد....

دست تو دست ارسلان به سمت جایگاه عروس و دوماذ رفتیم....

وقتی نشستیم همه دوستانم باهم به سمت اومدن! دلم یه دنیا واسشون تنگ شده بود! همشون رو بغل کردم و بوسیدم....

توهمون فرصت چند دقیقه که واسه حرف زدن باهاشون پیش اومد فهمیدم که زینب با ارشام نامزد شده

و سوگند هم داره به خارج رفتن فکر میکنه!

مها و مهرابم هنوز دوست بودن!

سحرو فاطمی هم که سینگل هایه خودم بودن...داداش مها هم از حدیث خاستگاری کرده بود و منتظر جواب بود....

مثل این که ارسلان وخاتون از قبل نقشه این مهمونی رو کشیده بودن! بچه هارو با خانواده هاشون دعوت کرده بودن!

میون اون همه شلوغی متوجه نگاه هایه دارا به سحر شدم!

شاید سحر هم قرار بود از سینگلی در بیاد!

ارسلان دستشو دور کمرم حلقه کرد وگفت: خانمم نمیخوای بریم شام بخوریم؟ همه مهمون ها دارن شام میخورن عروس دوماذ موندن!

با لبخند باشه ای گفتم و با هم به سمت الاچیق خوشکلی که میز غذایه منو ارسلان توش چیده شده بود رفتیم....

ارسلان خودش غذا دهنم میزاشت و هر لقمه غذا گوشت میشد و میچسبید به تنم!

آخر شب بود و من از خوشی پر بودم!

خیلی خوش گذشت!

حتی وقتی سحر تمام کیک عروسیم رو رویه صورت بقیه کشید و هم خندیدم!

صورت‌م پر از جایه رژیچه‌ها بود!
 ارسلان خیلی تلاش کرد که بچه‌ها چند روزی پیشمون بمونن اما بچه‌ها قبول نکردن!

خاتون جون هم گفت امشب رو میره خونه بابا بزرگ اینا و همه خدمتکارا امشب مرخصین!
 با یه حساب سرنگشتی میشد فهمید میخوان منو ارسلان رو تنها بزارن!

تا درخونه بقیه با ماشین دنبالمون بودن!
 حالا بماند که زینب و حدیث چقدر حرف‌های خاک‌برسری تو گوشم زدن!
 دلم میخواست بابا هم بود و میدید خوشبختیمو.... دلم میگفت که روحش اینجاست....
 با بغض تو بغل مامان بزرگ رفت و گفتم واسم دعا کن!
 بعد از این که همه روزیه خوشبختی کردن برامون، یکی یکی رفتن و ما تنها شدیم!
 نمیدونم چرا خجالت میکشیدم!
 انگار نه انگار بارها و بارها همبستر ارسلان بودم!
 ارسلان دستمو کشید و منو برد کنار ابشار رویایمون!
 رو تاب منو نشوند و گفت: یادته راجب حسم پرسیدی ازم؟
 حالا میخوام جوابتو بدم!
 یه امشب میخوام غرورم رو بزارم کنار و فریاد بزنم دوست دارم پری کوچولویه من!
 با اشک گفتم: منم همیشه فریاد میزنم که دوست دارم ارسلان!
 لب‌هایه گرمش رویه لبم نشست و مشغول بوسیدن هم شدیم... بعد از این که از هم جدا شدیم گفت: لب‌هات طعم عسل میده پریوشم!
 بعدشم دستشو زیر پاهام انداخت و منو تویه بغلش گرفتو به سمت ساختمون خونه راه افتاد....
 ازش پرسیدم: چرا بد اخلاق شدی یهوی باهام؟
 خندید و گفت: میخواستم سوپرایز شی یهوی واسه عروسی!!!!
 مثنی تویه بازوش زدم و گفتم بدجنس!

با مهربونی منو رویه تخت گذاشت و گفت: عزیزم امشب امادگیشو داری؟!
 دستمو بردم سمت پاپیونش و مشغول باز کردنش شدم و گفتم: برای با تو بودن همیشه آماده‌ام!
 خندید و گفت: خوشبختت میکنم پریه زندگیه من! و زیب لباسم رو باز کرد....
 چندسال بعد:

از دست شیطونی‌هایه امیر کلافه شده بودم!
 این بچه‌یه دقیقه اروم نداشت!

ارسلان هم فقط میخندید و میگفت بچه باید شیطون باشه!

تو این چند سال اتفاق هایه زیادی افتاده بود....
دارا و سحر باهم ازدواج کردن.... فاطمه یه شرکت طراحی ساختمان تاسیس کرد؛ پارسا و ساناز ازدواج کردن و بچه دار شدن!
مهراب و مها هم نامزد کردن!

زینب هم همین چند وقت پیش با ارشام ازدواج کرد.... سوگند هم از ایران رفت....
حدیث برخلاف انتظار همه به داداش مها جواب منفی داد! حدیث بود دیگه! امروز عاشق بود و فردا فارغ! و اما من....

خوشبختی رو با تمام وجودکنار ارسلان و پسر موم امیر حس کردم!
یک سال بعد از اعتراف ارسلان حامله شدم و پسر کوچولو خوشکلمون امیر رو به دنیا اوردم.... هیچوقت یادم نمیره وقتی خبر بارداریم رو به ارسلان دادم!
از خوش حالی اشک تو چشم هاش جمع شد و با خنده منو بغل کرد و چند دور چرخوند... میگفت عاشق بچه است و ۱۲ تا بچه میخواد!
امیر کاملاً شبیه ارسلان بود هیچ شباهتی به من نداشت!

ارسلان مدرسه ثبت نامم کرد و من الان برایه کنکور امتحان دادم و منتظر نتیجه ام!
خاتون هنوز باما زندگی میکنه و زندگی خوبی و بدی هایه خودش روده!
ولی زندگی کنار ارسلان سختی هارو برام اسونه کرده!
هیچوقت نفهمیدم چرا ارسلان از دارا متنفر بود؟ ارسلان هم علاقه ای به گفتنش نداشت!

با شنیدن صدایه خنده امیر و ارسلان به خودم اومدم....
ارسلان امیر رو گرفته بود و قلقلکش میداد! دوره درمان ارسلان خیلی سخت بود....
ولی الان
خداروشکر خیلی بهتر بود.... هرچند هنوزم تحت نظر دکتر بود ولی دیگه از کتک و شک هایه بی مورد خبری نبود....

با لبخند گفت: پری بیا این پسر تو کت بسته تحویل بگیر!
با لبخند به سمت مرد هایه زندگیم رفتم!

پایان

رمضان ۹۵

با ارزوی خوشبختی برایه شما

یاسی

telegram.me/cafeetakroman